

مجله

دیوان بنده

بنده و آنچه باک نیست

نقش باک نیست

بشازین دستمزدی برخوان سرسره و کفن بر این آویس بر این نقش

حق زخم بگویم من تیر آلا بگویم

کتابخانه
فاضل
خوانساری

۳۹۶

شعار من شعر است و خیالت
که تطویل کلام و قیاس و خیالت

دیوان بند

به شعرم و دود شعر است لیکن
کلام بجز و سحر حلال است



بسم الله الرحمن الرحيم
 مطلق و یساجی دود
 قلم جات جهان را کلب
 بی تو بود کار جهان ابری
 هستی مگر عدم آمد وجود
 از شرف حرمت این نام بود

در پیدایش آفرینش

ای که بدی اول آنست نبود
 هر چه که هستی است ز بالا است
 اول تو اول بی است
 این دور انعام تو آمد وجود
 نیست بد وجود تو اش کرد است
 آخر تو آنست بی است

در خلقت

از نظر لطف تو این خاک است
 چونکه زدی قالیب این جسم خاک
 گشت هر وسینه و انگشت و دست
 خود بر میدی تو در آن جان پاک

باز خسته در آن نور لطف نفست
 تا که بر جان خسته و نقل یافت
 خاک چو از گرد خدی پاک شد
 این همه تحلیل که این خاک یافت
 همه در جان بار نمودی و خست
 جان شرف مرتبه از عقل یافت
 خلقت آن منصب لولا که شد
 از نظر لطف تو ای پاک یافت

و صف فرد

ای خدای شکم نفست آن
 ای خدای پاید هر نفست
 ای خدای راهب دنیا
 ای خدای گوهر اصل وجود
 با تو که باشد که برابر بود
 پایه و سر پایه عه فان تو
 نفست تو از وصف بان برتر
 ای خدای نور دل قوت جان
 ای خدای از نفست تو هر جان
 ای خدای نور و چرخ
 هر چه دگر سایه و فرع تو بود
 قدر تو از هر دو جهان برتر
 گوهره دل مغز ایمان تو
 زانکه توئی اول آن آنست
 خالق اجسام و دل و عقل و جان
 گنج خفی را بگشاید درو
 محو حال تو شد و گشت لا
 پیش تو جسمند و توئی جان

کنز مخفی

ای احد و ای صمد و مستعان
 خواست خسته و تا که بر دور و تو
 چونکه گشت و آن در گنج خفا
 این جسد و این خسته و دامن و آن

طُورِ غیبِ بصورت

ای تَرَفِ مَعْنی و جانِ جَبَل
معنی و صورت ز تو دارد لُک
پیشتر از فکر و جانِ پاکست
در همه تصویر و نشان پاکست
خواستی از خویش چه صورت کنی
بر همه خلق که است کنی
خویش از پرده در آینه بدر
جسده کنی بر همه اجل غلبه
چنت بدین امر شیت گرفت
آیت معنی ز صورت گرفت

در نبوت و ولایت

پس رَقَمِ حَسَن رُخِ خُودِ زدی
نقش رُخِ خُوبِ مُحَمَّدِ زدی
نور علی را تو بزیب و کمال
زینت آن رُخِ نمودی چو کمال
نقطه آن دایره بجهت جو
شد نمک چهره و بود و نبود
چون نمک چهره خود خفتی
پرده زرد نیش بر انداختی
پس بخلائق تو بدادی ندانند
هر مقامشای رخت کالصلوات
هر که بود طالب دیرین
او نکرد چهره و دلدارین
روی جسیم چرخ خوب است
نیک بیند که محبوب است
زین سبب آن آینه پاک است
منظر حق گشت و جمیع صفات
چون که رُخِ کوه این را از
سر را آبی نشسته آنچنان گشت

مناجات

ای خداوند کریم و متعال
از هوای ما و من مارا کُ
چون تویی مرشد کار و شکر ^{بنا} پند
خدا بیانی هوای ما یا مجیر
تا بود ما من مای عشق
با تو همه دم دشمن و اریم
این سخن ختم از میان بردار
این حجاب تن ز جان بردار
چون حجاب ما و من برداشتی
با تو دارد جان ما خوداشتی
ای برادر ما و من در راه دوست
شد حجاب سخت و حق را چون حد
من ندیدم در طبع تن ذوق
دشمنی در ره بسته از ما و من
بشکن این ما و من بت نام را ^{بیچشم} بچشم
این من و ما کن فدا در ذات حق
تا بت یابی تو از رب الطلق
عارفانی که خدا را پسندد
از خودی بگذشته و برگردد
نیت در ایشان خودی آلا
از خودی گشته جدا گشته جدا
هر که او خود از خودی بگذشته است
جانش از عشق خدا پر گشته است

حجت ام

آن کی از عارفی صاحب کمال
بر کسب معرفت که در این نوال
کای شه ارشاد خلق خاص دعا
آسمان علم را ما و تما

از حسه ام شمه بر کو بیس
تا نگردم بعد از این گریه کن
در جایش گفت آن انای
هر چه دل خواهد از آن کن
کآن حرامست پلید زشت
استه از خود دل و دل
گر نیازی خواست دل ترک کن
چون نیاز خود دل شد حسه
ز آنکه دخواهیت خود خواهی
کی حسه خواهی از آن حاصل شو
چونکه منه مان دل در این
این دل که از از دیش کن
دل ترا نبود که فرماشی
پس را کن این سه شئی را
چون خودی از وجودت بقت
در جهان باشد حرامست هر چه
خود پستی ترک باشد ای عزیز
آتش دوزخ کن بر خویش تیز
و اصلانی که خدا را بسند
مرد و از خویشند و از حق ندانند

بشر

تا نگرد این بشه ز روز بر
او بشه باشد نمیشد بشه
زیر او چون شد بر او آدم است
این چنین آدم بعالم خود کم است
گر بشه ماذ بصورت چون بشه
هر دورا شناس از روز بر
تو بشه را از بشه نیکو شناس
نان کن این هر دورا با هم تیس
از بشه جز خنیه هر که سر نرود
سر ز افال بشه جز سر نرود

تقوی

گردید از خلق مارا مختلف
چون حرف مختلف یا آلف
سرخ و اسپید و سیاه زرد
هم طوائف کرد و هم شاه و کلاه
نزد حق آن کس که امت و عزیز
کو گفت بر هزار هزار نایب
جز تقوی از این ادای
بر تر سیه بر یکدگر نبود و

تمشیل و تمکین لای

این جان چون بختی و روح
را کب کشتی بجز از روح
چون جبهان طوفان برادر طغیان
روح و تن دارد هر یک اضطراب
در بود آرام و ساکن این
و آنکه خود آرام دارد روح تن
نیست آسایش کسی را در جهان
جز با آرامش خدایان باشد عیان
گر تو میخواهی طوفان جبهان
باشد آرام و فارغ جسم جان
اضطراب و وحشتی نبود ترا
آن کب کشتی ولایت اندر آ
ز آنکه این کشتی نجات و نوح
حافظ ایمان جسم و روح

تمشیل

در جهان بی دست از بر معاش
چند بیو و کنی چندین تلاش
ای پسه با هر چه داری احتیاج
چاره باید جست چون در دوا

(۸) یک باید احتیاج خویش را
یک دانی بچو خویش ازین
احتیاج آنان خائن است
زاید بر این بلاست جان
الدیافره الا

هست نیای جهان گشت را
هر چه کاری آوردان تخم با
اندرین مرغ تخم خیر و شر
هر چه میکاری تو بردارے شر
ز خیار یکد کار می تخم بد
کز برایت زشت نامی آورد
آنان خود را نیکی نشان
تا بماند نام نیکت جاودان

کوش در کار
کار میکن کار میکن ای پسر
آن بربکار عمرت را بپر
باشد آباد این جهان از چاک
صنعت و علم و فلاح آجا
بپس گذار از زمین و آسمان
تا شوی آگاه از اسرار آن
از زمین و آسمان و همه دور
برو برداری کن از خاک تو
کار میکن مرغ می برد در جهان
تا بیایی گنج در پادشاه آن
در طلب میباش همه دم بقر
کار میکن کار میکن کار کار
عمر تو سه نایست و وجود
آن که برداری ازین سه ریو
از وجود خود جهان آباد کن
خاطره خویش و کن را شاد کن
خیر اس آن یقین قیاس کن
آنکه شترش میرسد ناس کن

(۹) کار عجبی

این که قسم علم و کار دینی است
کار آن باشد که کار عجبی است
کار عجبی فروزد و دانش است
فهم آن بیهودانین چو دانش
کار عجبی نی چو کار دنیوی است
کار آن فقر و فاقه معنویت
کار دنیا برای آخر

ای بکار و بار دنیا شغل
نکته دیگر شنو از سرار دل
کار دنیا را اگر با عقل و دین
بر منده مان خدا می بجای
هست ای جای علم و معرفت
کار دنیا می تو کار آخرت
چو کند دنیا ز عجبی بود
هر چه کوشش میکنی برجاو
کار دنیا را بخواد از همه دین
کار دین را ای جهان بر جان کن

کار دنیا را تو بی عجبی کن

کار عجبی بر سر دنیا کن

مِنْ أَمْرِ الْوَفِيقِ

وَعَلَيْهِ التَّكْلَانِ

نهی بخت کانت و صحت علی پس از حمد یزدان نبی و ولی
 ز پس این باغ از تخم کلام رسد سان با جوانان مجلس سپاس
 بیانیای بانی هفت بند گشاد دل سالکان بهت بند
 من باو پیکار و خشم و حد که در حصار مشورت سپاس
 که این هفت بند در دوزخ است ^(۱۱) حجاب دل مرغ جان را غایت
 بر آرد تو از نی نوازی باز ^(۱۲) بیکتانی خود و گاهی نواز
 که هسته ناله کرنی نوازی کند ^(۱۳) حکایت زدهای نالی کند
 الا یا خوشی رست دل تن که صورت ترا بهت چون گلستان
 ازین جای کم مایه بی ضمه برای حسه میان مجلس بر
 که روی خوش و صورت آواز ^(۱۴) نه من می پندم پسند و خدا
 بهمانکه این هر سه بی بیش و کم زدها بر دهنه اند و غم
 جان ای برادر خیره زدیج به پیود و در کار و نیایج
 در بیش یج و سرایش یج خوش ناخوش و خوش در دور
 و لباس در بندگی استوار غم بیش و کم را به عالم گدا
 بسند و ساز خداوند گدا ^(۱۵) همه جا که باشد فی و صوفیا

بدو ساقی حق یزدان پاک و هند و ستانده جان پاک
 از آن می که زنده و کف مرد طراوت دهد قلب افسرده
 بدو ساقی حق پیران یزدان خراباتان سادات سیر
 از آن می که پرورد و دست است نماینده وصل و پیوسته است
 بدو ساقی قوت و ذوق را دوا می دل و درد مشتاق را
 از آن می که سر مایه دولت فرازیده و میش و حکمت است
 بدو ساقی چونکه نور و زنده شب مازوی تو چون روز شد
 از آن می که اندر حرم نیم خا چو خورشید مانده که تا بدر جایم
 بدو ساقی خمر سبوح را که چالاک و پویا کف و روح را
 از آن می که جان غنیمت بکند جلال خدا را تا شاکند

ساقی نامه

بیا ساقی اکنون که شرف گل خورشید بلبل بخوشید گل
 بدو می که چون بلبل بخوش آردم چو بلبل بکر و خوش آردم
 بیا ساقی اکنون جبه از می زما تو کمال و کرامت بخو
 بدو می که زدم ز پر سپهر کمال مرا با کمال و کرامت چو کمال

بیاساتی آن چه حسد ذات
بجیش در آرد و ذرات
بن دو که بی جنبش و کشم
و چارته و چار و پنج و ششم
بیاساتی آن آب آتش فرو
که در غلظت شب تابد چو رو
بن دو که تاریک و ظلمت
برندان این عالم فاسم
بیاساتی آن باد و نفس کش
که کاه ز جل و فتنه ایست
بن دو که از کار خود فاسم
گرفت را این نفس آب کلم
بیاساتی آن می که جازارت
بر دو نیم میکتان دوا
بن دو که بسرخن دل خرد
که تابی بعنای می برود
بیاساتی آن می که اندر صحن
سیحای خوشم از آن یافت جان
بن دو که سیه و نازین کل
از آن برده بوی سیحای دل
بگو بسند و از فضل پروردگار
ز ساقی و جام و می خوشگوار
می صرف حدت ز عهد است
زمینانه و خرد و محمود است
ولای علی و شراب طهور
ز تخمنا معرفت بحر نور
هر آن کس که ساقی حیدر بود
شرابش یقین آب کوثر بود
الحی علی کن تو بر جان ما
ولای سینه شاه مردان ما

فقیهی بر دند مستی بدید
سرش را شکست و قباش بدید
زبان ملاحتی سپار کرد
نصیحت بدو نه آغاز کرد
که بر دار سحبا ده بکند ارجا
ز میخانه نک سوی مسجد ام
بدو گفت دیوانه حق پرست
که ای شیخ از عجب و عبادت
چه خوابی زمین ای زحق بی خبر
دل از ادرسه اشکن و جانده
و اما کن مرا دسه خویش گیر
رو مسجد و خانه ات پیش گیر
که زنده خرابات بی بند بود
بجای ده ادره او مسجد چه کار
مرا و خرابات و مینای می
ترا و خودی مسجد و ملک می

لطیفه - موی ناخ - سرخ

باموی ناخ و با سهر خرم
کی عیش شود ترا میته
گر چاره این دفته خرم
بغیوش ز بند دفع این شرم
باتیغ زبان بر آرد لاجل
کن قطع ز موی پا ز خرم

لا حول و لا قوة

الا بالله

اشاره مبارک است

چو از زار ازل بود قصای خالق بختا^(۱) ز هر جنس آفرید دو کی فصل و کی^(۲)
 زجرا فرینش شخص انسان شرفت^(۳) دو کو هر دو وجود آدم کی خوا^(۴)
 میان این دو خورش افا در صحت و^(۵) بشرط دوستی با هم کی نفس کی خدا^(۶)
 ز نسل این دو پرشد عالم از جنس تنی^(۷) کی ابيض کی اسود کی هضر کی حرا^(۸)
 در این هر دو صفت بودی کو هر با صفتی^(۹) بسین تر است زدن کی حیدر کی نر^(۱۰)
 دو کو هر زین دو کو هر از بحر و آبی^(۱۱) حسن و الا حین بالا کی لؤلؤ کی لا^(۱۲)
 دو کو از نسل این آدم باین با شوی^(۱۳) میثان صحت شدی کی حاتم کی قبا^(۱۴)
 دو و نشو دو نیکو دو دریا و دو شکو^(۱۵) دو طاعت و خوش سیرت کی جزا کی جزا^(۱۶)
 دو نیکو تو دو سیر و دو سه پیکر دو لب نکر^(۱۷) دو شیرین لب خوش قامت کی کوثر کی بلبل^(۱۸)
 دو هر هر دو خوانان گداز از ازل از جان^(۱۹) دو هر هر دو کار و دو سیه کی مجنون کی بی^(۲۰)
 مبارک باد این دی سرور و جشن امان^(۲۱) بحق صدی الهادی کی اذن کی فردا^(۲۲)
 دو حاجت از خدا و ابراهیم درین بزم مجلس^(۲۳) برای خاطره آن کی در دین کی دنیا^(۲۴)
 ز دنیا سرور و باده این دین با صحت^(۲۵) محبت سرور و جوان کی اینجا کی اینجا^(۲۶)

و عالی باین از بنده و از دوستان آمین

آمین رنبا خستای کی دنیا کی عجبی

صلی الله علیه و آله

و علی الاذواج الی صلت بینک

ای ل بزرگاتش روز انم از دست^(۱) وی یه و خون سبار کو طوفانم از دست^(۲)
 نقاش نشید که میدانم از دست^(۳) سیرم ز جان و صلت جانانم از دست^(۴)
 در کربلا چو دعوت جهانی اوفت^(۵) آل رسول رهسره همانم از دست^(۶)
 از جو کوفان جهانی شایان^(۷) آوار کی بکوه و بیابانم از دست^(۸)
 چون بگرم سپاه منسه و ان ظلم را^(۹) معلوم زارتقت یار انم از دست^(۱۰)
 چون بگرم با کبر و عباس و قاسم^(۱۱) در خاک و خون طپیده و جانانم از دست^(۱۲)
 چون بگرم بکرم و بر عابن و حبیب^(۱۳) در پیش تیره صف و پیرانم از دست^(۱۴)
 چون بگرم بقات عباس دست^(۱۵) تخی فدا و قطع دوستانم از دست^(۱۶)
 چون بگرم بجناب تخت کو دکان^(۱۷) آه و فغان دید که یانم از دست^(۱۸)
 چون بگرم با طش طفل شیر خا^(۱۹) سیراب طش از شیر یگانم از دست^(۲۰)
 چون بگرم بقل و متبه بانیان حق^(۲۱) بنقاد و دزدانی و متبه بانم از دست^(۲۲)
 چون بگرم بجان و بنمای جان کاک^(۲۳) گلهای برک برگشت پریشانم از دست^(۲۴)
 چون بگرم بجهاد یاران کشته خوار^(۲۵) تنهایی صحن میدانم از دست^(۲۶)
 چون بگرم که نوبت قربانی نشت^(۲۷) شمر لاین و حشر برانم از دست^(۲۸)

چون نگرم بخیله و اهل بیت خویش
 بمیاد دار و خیمه موزانم آرزو
 چون نگرم بحال بیت مان در به
 بر سر نواری بیت یانم آرزو
 چون نگرم بحالت اطفال کشد
 خسته بر رخسار میخانم آرزو
 چون نگرم بقافله غنیم بر او شام
 بر آستان تخت سوارانم آرزو
 چون نگرم بزینب و کلثوم و فاطمه
 بر سرین چرخ اسیرانم آرزو
 چون نگرم بنجام و انجمن خشت
 بر دیده ساربان بی رحمانم آرزو
 چون نگرم بحضرت زلیخا
 نور خدای را بجهت یانم آرزو
 چون نگرم بچوب زید و بانگش
 از خلق خود تلاوت قرآنم آرزو
 چون نگرم بنام خواب اهل بیت
 بی خانقایی بی سرو سامانم آرزو
 از بر اهل بیت و جگر گوشه رسول
 همان برای گوشت و پیرانم آرزو
 بر سر رقیه را چو خیال بدقت
 را بس در نهاد و بامانم آرزو
 لب بر لب پدر چو نهد او را شبنم
 بیرون بر آیدن ز لبش جانم آرزو
 بنده بر آرزین غنیم علی زول خویش
 کز غنیمتش و فرشتگانم آرزو
 یارب برای جمع دو اکرمین
 از درگت ثواب فراوانم آرزو

ز رفیت گمراخته ایست ایام
 زوار قبر شاه شب یانم آرزو

کتاب غزلیات

تصانیف و اشعار و غزلیات - اشعار

توحید

ابتدا میگویم بنام خدا
 خالق جسم و جان ارض و سما
 مبداء الابد و خاتم العالیات
 مجیی الاموات مبینی الاحیاء
 منبع الخلق ممتی الالام
 تصحیی الذات ظاهر الاصل
 ای زبور تو ماسوی موجود
 وی ز نور تو نور با پسند
 ای ز نور تو چشم دل بر کن
 وی بذکرت زبان کویا
 ز زبان کند تایش لب
 بلکه همه سوی بر تن و اعضا
 مانده اندر بدایت و صفت
 غایت عقل و حکمت و انما
 بنده در وصف حضرت چون
 عقل چو قطرات حق دریا

شکرت

اندر پی کی است همه جستجوی ما
 برب از آن کجاست همه جستجوی ما
 ما را پس است یار و مدد کاران کی
 گردند اگر چه خلق و عالم خدای
 در جوی ماست آب زور بای آوردن
 هرگز نباشد خالی ازین آب جوی ما

ما آبرو ز خاک در دست یاقیم
 گر پشت یکنه با خلق نیت غم
 گر خلق تیغ کام زلفان نمستند
 گر لشکر دست بر زبان میکشند خلق
 ما از تبار حق و بر جو نیکسیم
 باد و زبان چون نغمه لب
 آلوده از گناه اگر چه بده ام

مکمل

دوستان فادو اندر کار دل کل
 گشتی دل اندرین مای بی پایان
 مقصد ما را که تا اینجا حسنه این است
 از تو ای قصود جان عارفان عارفان
 بر کسی را نه بخت خود حق نماید در غم
 گر چه بیم در بر عاقل نیاید پسند
 زان که نکت پرافتایه معترف
 عاقبت ای به ای بی جان مکمل

زان که نکت پرافتایه معترف
 عاقبت ای به ای بی جان مکمل

هر که در دیده کشد نه الهی
 ایدل انکار خدا این خدا خودی
 خیر از دست خدا زنده خود با خیر
 آتجان و غم و شادی تو مشغولم
 عاقل نیست عقل و من و دیوانه عشق
 مگر هم خوان خود را و هم کردن جان
 زیر غنای غمت بنده بجان

شراب طهور

ما خرابان است و خراب
 ما ز مست از شراب انگور
 دانش ما ز شعیه افشا است
 ما شراب از شراب میداریم
 از کی می خطا و شر خیزد
 آن فتنه اید قتل و این کا حد
 هست پادشاه این دومی خور
 می انگور ستیش شامی است
 دل بند در جام مصفوری

زان که نکت پرافتایه معترف
 عاقبت ای به ای بی جان مکمل

این یاریست که وصفش زبان توان گفت
برتر از جان دل وصف یافد و لیک
غیر از همه که بود وصفش ثانی دارد
منج و اقل شد از هر محبت بی هر
بس در است سر زلف خم اندر خم
بند و در وصف جانش شدات حیران

مهربانی

پیش انسان بود همه دفا از گرفت
ای که از از خلائی یکی اندیش کن
که توانائی تو شکست خاوه خود را کن
ای گل گلزار انسانی ز باخاری را
مهربانی است کلاهی دکان جلال
بند از هر محبت بی حقیقت و مزن

شمن جان

چون تابان چهره ان شمن جان را گرفت
نور و بیش از زمین تا قعر جگر گرفت

آتش فروخت در عالم عشق دیو
کوشش و تلاش در پی و در زار گرفت
بکشان زرم صبا سی طار از دور
عشق جوید و شراب شوق پدید آورد
هر که زان می جوید نوشیدند شادیست
عاشق مشوق را خود انقی است ازل
خود زین عاشق بی فرس منون است
بند از زین شب سایه چو استعلام است

مقصود

در بزم که ای رو پادشاهی است
در چشم بی نیازی زندان پاکباز
بشار دست عامل دیوانه نیکو
بر طایبان بد کجاست کشت ویر
بس کن کلام بند که جگر را
مقصود کی داری کی هست و ده کی است

آتش جبران

سوخته سوخته از آتش جبران است
از پریشانی خاطر که هرگز نسیم
ساختم باغم و اندیشه در آن است
کو خشمم با سران زلف پنهان است

برنگین غم و موزون در دست
می بخیم بجز از وصل تو در مان دست
صبرم از خوشین و هر که جهان بکشد
از تو ام صبر باشد حلا آسان دست
تا کفای کنی جانب این خد جان
زنده کار و شش با هر دو سامان دست
زود بی مدد لطف تو چرخ را زین
پرس سازد جهان بند نالان دست

ندای دست

کون که میکشد از خود در کون باز
پای گیر که هست حکام که به دواز دست
صلوات دست بستان لطف پرگار
روان در دستان این ندای دواز دست
بش نغمه و خاموش چو تو تیار
چو بلبلان بخروش که وقت دواز دست
بند گوش که با گوش نغمه دار در
پای گیر که با روح راج دواز دست
فصاحت بستان یا جام صبح
مهر همان که دم صبح روح پرواز دست
ندای دست بل برسد عالم جان
که مرغ روح ازین نغمه خوش پرواز دست
کوفی بلند آشیان خوش ملک
بخاک شهرت از نصیب سایه انداز دست
تو این حسه ای دنیا خنده باز گذر
که شاخ سدر نشسته که تو شکار دست
ملوک نظم تو ای بند پیش حال دست
بکشت مولوی خوابه شیخ شیراز دست

نار شب

نغمه من نه از سحر جوس است
هم است ز دوی قوس است

کار خود با خند ای باز گذر
چو کذ حق بهترین داور است
زود از غایت ازلی
تا آنکه هر که را که هست بر است
مگر زنده پر بشوق او گه
شاید از دست صدورش است
بعد هستی پیش هستی
گستر از دود و از دست است
زیر فیه مان با نصیحت
شاه و دست و شمع و دست است
بند او حسه که کشد کشد
دور هر کس که هست بکشد است
هر که شد خوار او عیش
افتخارش ز کانیات است
جان در این دست جهان
همچو مرغی اسیر دست است
از نار شب و دمای سحر
چون دم صبح بنده خوش است

احتیاج

مادر بفرود دست کس احتیاج نیست
باروی او نیاز خود و سپهر است
در ملک ان سیم و در درو ز نیست
جز نغمه جان و بود در انجا و است
بیمار دل که از طبیب نودوب
جز بوی زحل لب و در علاج است
جانا ستم است بت آب گیت
کس را در این قضیه سر احتیاج است

نیکو مزاج باش چون که در جهان
خوش عیش تر ز مردم نیکو مزاج نیست

اعلیٰ الرسول آلاء الاله

دارایا دوست زمانی فراغ نیست
باروی دوست میل تماشای باغ نیست
داریم داغ بخت گوی و در وقت یا
دارای کام خوشتر ازین در داغ نیست
ای نور چشم و شمع شبستان عارفان
دارای غیر روی تو چشم و چشمت نیست
در کشتی که نغمه سربلبل خداست
جای فغان بهند و زشت ز داغ نیست
شرح حدیث عشق و فتنه وصال
گفتیم و بر رسول بنیر از بلاغ نیست
دیوان بنده و جلوه بیان حقیقت است
قال و مجاز و محبت و لعل و لاغ نیست

شرف عشق

دارای سریت در گردن خالک پیوست
دارای لیت خانه ویران جای دوست
فرزانه ایم و در صف دیوانگان عشق
بیگانه ایم از همه و آشنای دوست
گو و شمعان طاعت مابر ملا کنند
بر جان نیت در همه عالی دعای دوست
دارای غنی دستگات کجاست
تسلیم شدیم بحکم و رضای دوست
بنده و دولت و شرف پایدار عشق
شاهت بر شمعان جهان گدای دوست

محمد ص

مهر را روشنی از روی آفرین است
او را حسن ز رخسار تو آفرین است
گل پیش گل رخسار تو ایرت نیست
همچو خار نیست که شایسته آفرین است

آرزوی که دل یوسف کشف است
خوشین را بعلای تو لبسته نیست
وصف روی تو که روی تو گوید و در
خدا مدینه حسیرانی دل نیست
کار بنده همه ای خسرو جهان بیکجا
جان دل دادن خود میرزا نیست

مقصود

میرم و جان نظرت تاب نیست
یارا که آنجا که توئی رسم و طاعت نیست
گویند که بای سرو پایان نظرت
بر من غلبه یکن که چون میروایت نیست
بر در همه از لب جان بخش دوا
ای راحت دل در دروازه تو دوا نیست
خواهم که لب برسم و جانم لب است
بر چنگله مردن لب لب بقیات نیست
گرفت مرا با دریافت چوکان کرد
آن لب که از بار غمت پست و نجات نیست
بیتابی و مقصود و خداوندی و محبت
که بنده خود را کشتی چون چسب نیست

نماز عاشقان

نماز عاشقان شرکت در نیت
وز آن مقصود آنان چند نیت نیست
بر جانب که بگذارد زیارت
بجای از همه و قی نیت نیست
نه اخلاص نه همه و نه قرات
زبان ل بود حرف و صد نیت نیست
نماز عشق را عشاق دانند
سخن را روی خبر با آشنایت نیست
بنازم غمت عشق و فنا را
که باقی هستی چون آن نیت نیست

ولا در نیستی یا بی جانی
که دیگر هستی آن را نیست
مکن بنده تو یا دوست بکن
که یاد هیچکس با دور نیست

در ویشی صفت

وای قسیری که او میرت نیست
صورت طاعت او بجز کثرت نیست
نگار سپاس حق حقیقت عطا
کار که ایمان محسوس و کور نیست
ملک دو عالم سلامت دل ایمان
خاص قیامت کشفان و کلا نیست
منی در ویشی و خدای پرستی
ترک بوی و سرات و ترک کلا نیست
عارس جان تمام شاه قیامت
سجده سپید نیز گاه باشد و کلا نیست
شد سپید چون که دور ماند و زلفت
غیر قسیری و کجاست و کلا نیست
بندگی دوست کن چو بنده و شایسته
شد کند بندگی حقیقت و کلا نیست

حبیب

یارب چه کثرت که در آن حبیبیت
بیار دل هزار بود یک طیبیت
از باغ حسن طاعت و جان روزگار
مارا چه ازین زنجیران طیبیت
جز رعد و جوی رقیب و تلقای ک
و ثوار تر ز رفعت روی حبیبیت
پروانه دلم اگر از فضا اشتیاق
بر شمع روی دست بهار طیبیت
و نوبسار حسن تو ای گل بروی
دستمان را چو بندگی غایت نیست

آن شایسته مرشد از که چون شنید
جان در سه نماز بجان ناز کرد
رویش به چه چو که نصیری بچشم دل
جان داد در نیاز و ترک نماز کرد
نامحسوس را از تربیه و شان قدر
تقسیم از حقیقت و فهم مجاز کرد
و ان باب رحمتش که خداوند علین
بر خلق ارض احل سعادت باز کرد
بنده بهر که کرم و لطف و رحمتش
دست نیاز بهر که ایمان باز کرد

ابو تراب

آن شی کاسان جناب بود
آفتاب و مشرب کاب بود
شمس در پیش نور طاعت او
شمع در پیش آفتاب بود
گل روی عشق چو آرد با
خود معطر تر از گلآب بود
هفتش چرخ را بریز آرد
و حشمت رحمت حساب بود
خاک در گامش از جلالت قدر
بر تر از عرش متعاب بود
وصف فضل چشم نامحرم
به که در پرده و حساب بود
کاخ ایمان فضل و دانش او
چارادگان و تقف باب بود
بحر معنیت جان اتم کتاب
گر بصورت ابو تراب بود
چند را از روی دیدارش
هم بسیداری هم بنجاب بود

موشک

این حسنه ان بدانش بکشد و بگوید
 که چو بوش از دانه کرد در زمین
 زمین علوم فانی گشته اند بر بوی
 آدمی به بوش آدمی به گوشت
 دست زمین کم بود به بوشه آن
 کی بشود آن کو سیل او بشود
 بنده زندگی دیگرین حرامیان بول

کوشش اصل عالم دارین فناء کرد
 که با سنان موشک در پی تیر کرد
 نام این فوسفار او دانش بزر کرد
 بوش و گوش مردم را بهین گوش کرد
 هم با سنان فتنه هم ببرد کرد
 این بزر طبیعتا نام خود بشود کرد
 بکند در جهان بر باجگش شود کرد

باد لبر ما هر که در افتاد و بر افتاد

بر روی تو ای راحت حاج نظر افتاد
 اندر چشم تو ای ضاغن مگر افتاد
 اندر من و پرده از عشق آتش افتاد
 اسرار تو در سینه و آشکار تو در
 غیر از سخن عشق که بیرون زبانت
 دیدیم و شنیدیم ز پیران حرابت
 بنده و چوب لعل شکر بار تو در

روی تو در خواب جهان از نظر افتاد
 هر قطره اشکی که در چشمان تو افتاد
 ما را بدل و جان زده و اورا سپه افتاد
 ثابت تو اید دست چرخ جفا افتاد
 در گوشش دلم هر سخن بی اثر افتاد
 باد لبر ما هر که در افتاد و بر افتاد
 همچون من از حسه صحن کجای تو افتاد

مأم صرف حدت

بنای هستی عاشق اگر زده بزر کرد
 اگر آینه دل پاک کرد از کدورت
 لب از قنار باطل هر که بر بند در حق
 هر آن کس شورایی حقیقی در سرش
 زمین تو زاده اند از ایشان ندی افکند
 ز جام صرف حدت جرعه چون بنده

عجب بود اگر از حال شوقش بزر کرد
 پذیرای عجب نقشبانی شمع بزر کرد
 صدف آسایان او بر آرد و بزر کرد
 ز محبتش او پریشان خاطر و آینه بزر کرد
 کسی از وی خبر دارد که از خود بی خبر کرد
 به چینی گزینی بی گشته و بشیر کرد

یا محمد

جلوه حسن تو آفتاب زده
 بالکل روت با چای کلاست
 هست ستم بد لبری که تو طاعتی
 بر که نخواهد آتی به صف روت
 انگشت روانست فیض و فایده چشم
 بنده و تناسل در فراق تو گریان

پیش جمال تو ماه تاب زده
 پیش گل روی تو گل آب زده
 حرف حساب بضم جواب زده
 بهر آرد او دانش و کتاب زده
 کور به آن چشمه که آب زده
 کیت ز جبریت دلی کباب زده

پناه

چو روی تو مهر و ماه ندارد
 ناست دل و در کشتی نکاحی

همچو در این نکته اشتباه دارد
 غیر و چشمان تو کوه و دانه دارد

هر که ترا بی نیاز و بحسب کرم دید
چشم بطاعت غم از کف نه دارد
از سر حد و جد تا بر جانان
غیر عدم هیچ پا نگاه ندارد
گو برود آب جز از انگ بصر خود
هر که بحسان آبرو نگاه ندارد
شاه پناش بیتیغ و بنده یسین
جز خم ابروی تو پناه ندارد

هم

چون کنی بد درفش مبتلا نشد
کز در حجب مردم دردم دواند
یاری که چشم خلق جان چو دست
باری ز بخت به نظرش روی نماند
حاجات لبان لب بر تو شکم کش
بردم حسنه از بارو کی آن نماند
همواره دیده دل آن مستند زار
کز سرمد غایت حق تو تیر نماند
بنده ز کار بسته خود نکل لبش
کس نا امید از در لطف خدا نماند

دم عشق

دلبر در سب کوی تو چه غوغا باشد
گو نیا محشر و جهنم گمانه دلها باشد
هر کسی با دل و جان وصل ترا بجوید
با چنین مایه اندک چه تنها باشد
تشنه وصل جز از جام تو لب تر نکند
تشنه لب جان به هر کرب دریا باشد
ترک سر کویده سودای سلامت نبرد
هر که را با تو نگاه اسه بود آید
در خود قنوت و لیاقت ای دوست جان
تا مگر بحسبه جان من تنها باشد
خوشترا از فیض حضور تو ندیدم ای دوست
گرچه در دم ز تو جان دلم بجنب آید

یاری پرود در آمد پی دل بردن
تا که از رخصت به ابرو تماشا باشد
گو دم در جوش خال لبش فتنه پاک
هر کج دانه بود مرغ به اینجا باشد
از دم عشق شوی ندو جان و دلی
که میری گرت دم چو سبب باشد
بنده بی لطف و زبانت چنان بویا
لیک در شوق تو چون میل لویا باشد

دولت شایان

در روز عالم ذکر صحبت از بی بو
مار از دست ساقی پیمان بهلا بود
هری که در بخت ساقی تان سر کشیدم
آری بی چو کف سیم خود با طلا بود
تقدیر را بحیثیت تدبیر چون توان کرد
چون یار با حکمت خود عالم تصادف بود
ما بسید لان در روز از نار و آیدیم
هرچ آن پسند جانان بر جان نماند
شکر خدا با غیب چون کوان ندویم
خلوت سراسی دل لکان جای آید شایان بود
ای که بزرگ زیدی بر جای دست نشین
بر جای دوست دشمن بگزیدت خطا بود
آن کس که کام دل یافت از دولت شایان
اندر دل شب مار کاوش همه هلا بود
آن کس که قناعت ما در کج خلوت است
کی ره برد بدین سبب انگیز خود نماند
ما حرم قناعت پیش شی برویم
دیدیم از حقیقت او هم چو ابله بود

یاری ز غیر خجین در کیش بند و کفراست
در هر مقام عالی خود یار ما خدا بود

ز کار بسته بر آن گیسو گشتی کرد
چرخه دلان کار موسیقی کرد
بجا خوار خدا بسته دو طاق طوق
بر آنکه پیشه خود جزو بیوفانی کرد
ز فیض دولت یگانگی شود محروم
که او ز صحبت صاحب لایق بانی کرد
بر آن شکی که بریت نه خداست عبد
پس از شکی بچسبان و گر گدایی کرد
بجو زلف درو راست بند و در بسته
بر او راست حق نیز نهانی کرد

ولای علی

سود بیش قدرت کمال ندارد
کلی لطافت چنین جمال ندارد
و تمام ای امام و شمع جلت
پیش زنت جلا و جلال ندارد
ای شه جهان و طلب عالم کمال
ایکد ششاهیت زوال ندارد
کان کرم بجز وجود منبع دشت
بسج کسی چون تو ایضال ندارد
هر که بخوید کمال و معرفت از تو
کمال جسمه از بود کمال ندارد
میت بچسبان مان و مؤمن ایمان
هر که ولای علی و ال ندارد
نی من تناسله هوای تو دارم
کیت بخاطره که این خیال ندارد
با جیروت که فوق و هم و گشت
و چه آسمان جلال ندارد
بند و اگر خواند نور و صین شد
بسر خدای و قیل و قال ندارد

گفتم که چون حالت من قریب شد
گفتا که چه سود مرا چندین هنر شد
گفتم که از لطافت همچون گی تو پاک
گفتا که کل لطیف خدایت اگر پاک شد
گفتم که قامت چون سر نماز خوانم
گفتا که مسکبه در خود تاج و کمر شد
گفتم که دل زشت کان شکرتا
گفتا که از باغ نعمت بهجت خبر شد
گفتم که از عزیز همچون بی تو خوب
گفتا که جسمت را جان بصر شد
گفتم که از شجاعت هستی عدل تمام
گفتا که در کف او تیغ و دگر شد
گفتم که حسه چو خزان از دگر داری
گفتا که حسن ما خود این محبت شد
گفتم که شاعران اشعار نغز شد
گفتا که نظم بنف و دان خبر شد

غایت

گر غایب است خداوند یاری بخند
کوشش بنده محالست که کاری بخند
ز در در و در نظیر یار ندارد و دگر
دل بگرد بر او ناله داری بخند
حلقه دوست میل کو در دولت بود
روز روشن بخند و شب تاری بخند
لطف احسان کرم دست یقین دخی
بار داد و دو شکست نیت که کاری بخند
دید و نیت تو از خواب شود گریه
چشم روشن بر رخ لاله عذار بخند
نیت ممکن صناعت عشق تو و صبر و قرا
خود در عشق تو با صبر و قرا بخند
دوست از بهر تفقه برای بند
کا بگای زرو لطف گذاری بخند

باد اجمال جانان خوشتر باد باد
 در کوی او که انی شایه باد باد
 خرد اگر بایش نهد سر اوت
 بی پاد سر که ایت هر چند باد باد
 هر که بدل نبیند هیچ و شام باد
 گر آفتاب و ماهیت روشن باد باد
 زاده پی عبادت بی خاتم و لایث
 هر چند طاعت آوردین گناه باد باد
 ای سالک الی الله زین کج باد باد
 بی مرقعی ترا کی بادرست باد باد
 اگر شاه با بنجی جلوه کند عالم
 از راه تا بای او را سپاه باد باد
 ماراضای کفنی چون گلشن باد باد
 بیدیت باغ رضوان چون چرخ باد باد
 چون بند هر که بت جود ز شاه باد
 عالم پیش چشمش کمتر ز کاه باد باد

در خدمت مردان

ناپیرا نشای تو تا پیر شود
 قبه ز کار زشت یقین خیر شود
 گفت و اگر خوش زانی بچوب شد
 ز آتش گری بدانت آذر شود
 از آنک چشم بر رخ دو مان زد که
 آبی نزن که آتش آن تیر شود
 خوشوار آتوست غرور و شامتن
 خوشوار از شای تو خون بر شود
 بگذارد تا خواب بود و خوار نکند
 بیدار چون شود و نین آخیر شود
 شیر کند و نماند بسم پیکان و هر
 از نرم و چرب نفس تو تیر شود
 خالی سوار نیست و پشاش از خدا
 چون بند و ناله جام تو بریر شود

هر که با یار بود شادی او غم نشود
 از کم و بیش جان غمشت او کم نشود
 گرد و باد هم و غم که بجان بر نشود
 شاد و بشیند و با اینهمه در غم نشود
 من که ای در پر دولت آن دو شدم
 که قدش هر طبع پیش شوی غم نشود
 عصمت کجک ملک بت آن را نازد
 که در بای گشته دامن او غم نشود
 هر که چون بند در سر و پیش از غم باد
 در هر کس نوزد نوحه عالم نشود

خلوت دل

هر که در خلوت دل چون تو جویی
 چشم بد دور که از بخت نصیبی داد
 کی تنهای سلامت بکند بیماری
 که ببالین صفا چون تو طبی داد
 آرزوی بدل از بیت بشتش نبود
 هر که مانند رخمدان تو سیبی داد
 دست کو تا من و یب تو ای کلند
 کی توان گفت که آن بیوی داد
 عمر با بر سه کوی تو غریب و غم
 خود نپسندی که در این مرغی داد
 ترک چشم تو عاشق کشتی و دل شکنی
 اگر چه شرف است ولی وصف عجیبی داد
 نیست چندان کشتی که بجای هستی
 یک عاشق کشتی اید دست حبیبی داد
 راز و شوا رفنه اقا چه فزاد است
 هر فنه ازی بجانست نشیبی داد
 گریه نیم شب و ناله و آه و حسرتی
 در دل دوست چه تأثیر عجیبی داد
 شعله و عجبی نیست بر دهنده زجر
 که چنان چشم تو اساد اوی داد

ای صانع لطیف که از ملکات صنع نور
بر آب خاک نقش کنی رنگین خج
دانی و لم چه بکشد از نقش باقی
بنمای خورش تا زده از تو ام عهد
خلق که خوش خلقی بودید باعدی
لست بر زده آن چشم دل سر
خط خوش تو برودق روی گلر خان
از خط و حال چشم و ناگوش ابرو
از دیش گهای بود چشم دل صبر
باین چشم و بار لب بزم گوش خوش
کردی برافست نه از آن چشم فتنه دور
در آرزوی روی گویان کم واک
بنده در صحن رخ جوان در گاه
نوشت عجب عجب از چشم باز کرد
ماند بحسرت دل بیار چشم کو
خاند تبارک الله و مشیخ آذ نو

دختر ترا دیدن از همه جا خوشتر

این جان که بین ارم از بهر فدا خوشتر
و آن لبری و خوبی با هر فدا خوشتر
هر شب مامد وصل بیدارم و بیام
حاشی که بود صادق بیج و ملا خوشتر
دیوانه عشق تو از سلسله گزین
زنجیر سر زلفت بر گردن ملا خوشتر
با سلفت و هستی از دق نه هستی
گر طالب یار استی باقر و ملا خوشتر
در کعبه و نجف از مسجد و میخانه
رخسار ترا دیدن از هر جمیع ملا خوشتر
بی جرم و خطا بخشی که خلق و عالم
این بند و میکن ایا جرم و ملا خوشتر

نیت اندر سه با غیر تو سودای که
دل ناز سر کویت نزد جای که
بجز از وصل نمائند دوست از دوست
از تو مارا بود جسته تو تنای که
با جمال و قد و بوی تو ای رنگش
کافه هم کرد و دل تباشیر که
نمود کام دل ما رفیم دو جهان
جز که شد لب تو مال ملوای که
مرغ دل را بود با دو جهان دانده
خوشتر از زوید دایم تو مادی که
ای طیب دل من کر غم تو ببارم
بر در مان زوم پیش اهدای که
گر دانی تو بجزر بچشمین ملود زنا
از برای تو چون بند بیست شما
نیت مارا بجان غیر تو مادی که

مناجات

گفت که ترا میانه نام شب درو
گفت که چسبن بود نام شب درو
گفت که ترا شب بود ذکر و نماز
گفت که تویی ذکر و نماز شب درو
گفت که نمازت بچه جانب باشد
گفت که تویی سوی نماز شب درو
گفت که ترا محرم را از دل کسیت
گفت که محرم را از شب درو
گفت که بشن جان دل باید بخت
گفت که حریف پا نماز شب درو
گفت که بکار ماضی بند و فتن
گفت که بدین شب و از شب درو

ای نفس در احوالت مرا که باش
در غل غفلت و در محنت در پنا باش
پرسینه کار باش در غل غفلت
کامل باش در محنت و در پنا باش
دین و در معرفت برائی قیاس
با خلق مهربان جهان خیر خواه باش
از بهر دین بگوش جهان که بگوشی
گو پر جهان در زمین بدین پنا باش
اکالین تو بولای میستی بود
رو خوشه چین زمین آن پادشاه باش
صبر عیبت صبر قبولی دین بوس
آنرا که نیست گو بود دین پنا باش
ار از هر دو جهان رو نشد گشت
و از آن گشت گو بود دین پنا باش
دار آفتابی تو به گشت دشت بند و
در هر دو رو تو به جسم و گشت پنا باش

تبت بلند

آنرا که روی تبت مریدت روی تو
کوی در زمین نفس و شد بری تو
هرگز بجای ز غم و آب حیات
از آن نمیدهد بهم آردی تو
کئی و لغات او بر ده سواد عالم
بهری که آب خورده از سبزی تو
ما گوش چشم از سخن غیر بسته ایم
ما را هست حرف خود و گفتگوی تو

بند و طریقت تبت مردان چو میرد

راضی تبت حق بود و طریقت می تبت

ای دل از جان بر کسب معرفت نا بد
فراست مردی علم کن چو کرد استاد بش
دانش آموز و حسنه و اویب بر دما
زیرک و چالاک و حجت و غیره بسیار بش
شیر حکمت در سرستان مام و دگا
خوشش میدن آن تو همچون که زاده بش
گر تر از سر و ایستی است ای شمس
مست جام دیت شویست از دما بش
گر چو سوسن در بستان بهشت طربش
در چنان سپه دمی استاد افتاد بش
پادشاهان و انبیا شد جهان ازاد بش
همچو بنده بندگی کن بحسان ازاد بش

نیک اندیشی

بوشش باش برادر بوقت حال پنا
دلی ز نیش نمانت دلی گو در پنا
ز جیش و کم بود آدمی تبتی ز نیش
نگاه دار زبان را بگفتن کم جیش
تو جسته و زرقار و کار خوش کن
ترا چه کار زنگار که کئی گفتش
اگر تو مرد خدا ای رفاه خاطر خلق
چنان بخواد که خواهی برای خاطر تو
ولا بگناه تو اضع بر دمان میباش
چو سرور است با چون بخت سر در پنا
اگر چو بنده و بنجواهی سلامت و دجا
ز کار زشت بمان چشم پوش و نیک اندیش

حبیب عشق

من انکار دمی و مطرب طریقت عشق
که سر نوشت من این بود از نیش عشق
دل خراب اگر شد عشق نیت حجب
که شد خراب این مینون ز نیش عشق

براه عشق اگرم جان دل شود نیم
که سخت جان دلم زنده شد و عشق
بیش که نکشت ز کافیه داد است
لذای قوت بازوی بی نهایت عشق
بجان یان تو باشد دلا بی عشق قسم
اگر دبی به عالم بسای صحت عشق
دلا بکاه عبادت بخت مشوق
اگر من از کداری بازیت عشق
گذشت از همه امکان بقرب و دست
حبیب عشق باقی عشق است عشق
غلام هست آنم که در سه ای بجز
بس است بندگی و بسه از تو عشق
علا نیست و مشوق در عشق عشق

روی خدا

اشب از پرده عشاق چای سیم
در مشتاق ازین پرده و ای نیم
از لب نانی دل شود نوای سیم
بیل گلشن جان را بنوای سیم
آنچه در گوشه مسجد نشیدم هر عمر
این زمان در محبت تازگهای نیم
موسی را بگفت انداخته رزقی بشید
من زحمت برک کلی روی خدا می نیم
گنج مقصود مرا دل و صبح و دل
در مناجات شب و ذکر و دعا می نیم
خمن بر جلوه خرافت چمن نخل
اینده در رخ شیکوی شامی نیم

نسبت کفر به بند و هدیه ای بار
که من اورا بخدا از حسن خدای نیم

این عشق

اشب تا و خیل خیالت برابرم
لست و سایه مرغ های تو بر سرم
من از کج و فکر بند تو از کج
خوابت یا خیال گوشته مصوم
صد شام تا سحر چه بوزیم بسو شمع
شوق بجهت مومن شام گیرم
خود آگهی که در همه عالم بهر خویش
جز خاک آستان درت نیست نظرم
بی روی لغز و ز تو روزم چه می شست
شب با خیال دی تو چون دوازدم
گراشت من است نیستی و دل
هرگز وصال یار نیست باورم
من این عشقم و آب آنم و فادیم
در عالم محبت و ارواح اطهرم
پری بتاز بند و خود صیت کار تو
از بسه عشق و مهر تو زادت لدم

تو میدانی نیدانم

آهی آنچه نادم تو میدانی نیدانم
ز خیل در دند نام تو میدانی نیدانم
وجود و ستم از تو نشا و ستم از تو
زستان یاز نام تو میدانی نیدانم
میان لبران ای باگر از کجی کاهی
نکاهی آن چشم تو میدانی نیدانم
به پناهی آریا اگر طغی کنی غایب
بدین حال پر نام تو میدانی نیدانم
چو با تو من نظر دارم کجا از خود خبر دارم
بریت است چرا تو میدانی نیدانم
ز تو دردم شود در آن تو تو صدم شود چرا
علی و من و هر نام تو میدانی نیدانم

تو بامن عهد هستی ز کبریا زبختی
 اگر من برستم تو میدانی نیدانم
 بر هستی تو دل برفت بود ناچار
 کون در اوج جان تو میدانی نیدانم
 طبعی زنده جان یقین دهم بیا
 که از تو بوسه خواهم تو میدانی نیدانم
 ایدل بی تمام نظم سوی او کنیم
 با خلق پشت کرد و بخلق رو کنیم
 تا کی بگشتگوی خود و حرف این
 یاد خدا کنیم و از او گفتگو کنیم
 چون پاس این آبروی خود ندانیم
 باشد که خطوین خود را رو کنیم
 کم کرده ایم که هر قصود جان دل
 شاید از آن که از دل جان بگویم
 عمری من در این بستم که از بستم
 چون آب پان بست بیا و منو کنیم
 روی ل از غبار غوی گشته تیرگون
 با آب دید و چهره دل شستو کنیم
 بنده خدا تو به پیر است خیزد
 پیر این درید و صبیان خوان کنیم

جامه بوالبابی

بیا تا از همه عالم نظم برداریم
 ز چشم شاه ساقی شرابی در سه اندازیم
 بستی بگشتایم و عشرت با ملک سازیم
 بساط خوشدلی بر ما چرخ نظم اندازیم
 اگر طوفان غم خیزد بهای قسم آسیر
 بنیادهای غم بستی سنگ اندازیم
 برود و عود و گشتی به روی ساقی بستی
 کریم عشرت کجا کوکی بساطی خوش اندازیم
 بیا ساقی خوشیم و شراب آستینم
 که از این آب این آتش شکر اندازیم

دوای درد شقایق خسته بزم کنی
 که از جام بوالبابی ساقی بزم کنی
 طبع غمش را بیا با ما نشین
 که از گفتار شیرین بجان بزم کنی
 سخن زبسم زدم که گوید و بی بزم
 که ما سیم زرد دنیا پیش هر بزم کنی
 بچشم حقیقت بی نظم داریم بر جان
 گران شک قناعت انجام بزم کنی
 اگر بر مسند خاک و عمارت کیش داریم
 بهای دوستیم و خود به عالم سپردیم
 در این نانی سرانده عمارت خود نمی باشد
 بیا تا ما عمارت را سراسر بزم کنی

دخیره

تا کی حکایت جم و کادین کی کنم
 گیرم ز سه خانه گردون و می کنم
 از نشی و باشد حالی و کم گرفت
 بخت گوش بختی و آوازی کنم
 بر آن ستم که خرد سالوس زده
 شویم باب میگرد و بن می کنم
 محکم لب پال بوسه بصل گل
 از گفت تو بگردم و بیکاری کنم
 که دیگران خسیه دی غله بخت
 من غم می خسیه افند و می کنم
 با مردگان گل کنم شمع حال دل
 با مردمان دزد و دل جمل می کنم
 پیام دوست آورده از چه حساب
 جان را نشا طایر فرخنده می کنم
 و اویم دل چنده به پیام و نیر جان
 چون بخش معایه تسلیم می کنم
 پیاله شاد و لرم
 تا کی خون بر غنم بشین کم خوریم
 در عالم وجود فریب از عدم خوریم

کینه خمر پرورده با نعام عام دوست
روزی نهمشته روزی یکم چرخ خوریم
دارم ملک مال جان انعامت
تا زود یابدم آن دم خوریم
همچون شان خیم سر ملک فنا
دام غنم ضیاع و عمارت خوریم
تا باده بقا ز کف ساقی صفا
در کانه سرگی و کادوس خوریم
در پرده حبس زین نایا تونی
خوش آنکه می یابم فی زویم خوریم
اندیشه از غنا و نداریم بنده و
تا باده از پایا نشاء کرم خوریم

شکر و شوق

تاکی بخود بخوانی و تاکی برانیم
تاکی پاشانی و تاکی دورانیم
من صید بر صغیر تو صیاد بر تو
تاکی بنده داری و تاکی برانیم
زور و زرم حکم ضرورت چو عرش
مصرف و خف پیری زور خوریم
عمرم تمام در سیه سود و زیان گذشت
این بود حاصل همه زندگانیم
جانی که دادیم بیکبار و استیلا
فرمود دل زنده از این جان نسیب
شکرات فی شکایت و شوق کف
ثابت بفضل دوست بود مبرایا
چند آنکه و لغو کار مرا یکشد نگار
باینیم چو بنده بر بار نسیب

فضل دوست

ای دی و لاک منسل خود نمانیم
چون چند جا بگوشه در اندانیم
دارا باشا حله و حقیقت گذاریم
اسب بر حسن بجهاب برانیم

تنی که دوست در کف داد و بود
بر روی دوست و که چو بیکانه خیم
بروند عاشقان جهان و دواز
وین دل تن و سر و سه بایه خیم
شد نقد بخردان همه قطع بهشت و ما
در بوت زبانه و ندامت که خیم
ماران و زش از بخت دوست ضلالت
در نه کجا چو بنده دلی را خوریم

خاک توبه

مکان دار کمن توبه از شراب کمن
و یا بوسم کل از لب جناب کمن
اساس توبه که بنهات قل دور اندیش
بیک دو جام می ناب بر لب کمن
بجمل تبریم که زمی نشیند خوی
از آن شامه مایات بر لب کمن
جمال و خرد روز از چشم نامحرم
برود غمی بر رخس نقاب کمن
دی که بامی و مشوق میسر و دوز
همان دقیقه من از عمر خود حساب کمن
مرا که همدی عشق اتفاق افتاد
کی اتفاق بخندار شیخ شتاب کمن
بگوشه نظر از دزد پروری کمن
بآسمان شوم و کار افتاب کمن
جذاب روی تو من باشم روم زبانی
که تا نظره بجال تویی جباب کمن
مگر بجهاب به بیم خیال روی ترا
خیال که بگذارد مرا خواب کمن
از آن زمان که شدم بر غمش محبت
مرا هم خدمت آن آسمان جباب کمن
سروش غیب بدل بنده و بشارت
که کحل دیده ات از خاک توبه کمن

صبح بعد غروب شد کردیم در گوش از حدیث جان فیه بودیم
از کار و بار حاصل دنیا و آخرت خود اختیار زین ویکی چندی کردیم
دنیا ی جید را بسکان داشتیم ترک کی دو لاشه و آبجند کردیم
خدمت خلق
ما که چه بکار خویش نیستیم در خدمت و کار خلق هستیم
صد تن که عاقبت در انرا گم کرده خویش را بختیم
هر چند ولی نمکست داریم از زنده تر از دود و دیر هستیم
رستم ز غار دار گیتی در گشتن خلد قدس رستم
با گنج قناعت و سلامت دست طمع از جهان بختیم
بی کسب و غرور همچو بخت سرست ز باد و بختیم
ویم عشق
نکند امروز بیا تو خدا دشوار چه شود تا که بخت در گیتی دل شاد
از دل دور آیم چه کام مراد است جز حدیث لب و لب بخت شاد
گشت خود را از حدیث لب شیرین ما من شید لب شیرین تو چون فراد
تا دم در حسنا دوز تو شد شش تن خاتم و ملک و سلطانیم رفت از ما
پاک از لوح و لم نقش تو کی خواهد گرسنگی غمت از دل کند بنیاد
سخت اول دلم از عشق و زخم که خرا ساخت آخر کس صحت بگر با پا
تا به زنده ام از عشق و میرم هرگز کز اول با دم عشق تو چون بند زوا

زنگی صیت

از جایت جانان گشت گشت کرد خود صفت جان از خلق گشت کرد
در غفلت او سر او آگاه و خوشی و اندر باس انسان گشت کرد
دست جدا و روان از بند بگیری نی بر سر صفیان چون گشت کرد
از صفت جدا نیز تا میدان بر سینه نامزدیت سر از بند گشت کرد
افزون جل دنیا فاضالت بل در گشتن کمالی اید حرف خجست کرد
از در جان زنگی نی که صیت بند از کس نه زنگ خوردن کس از گشت کرد
استر و با بخت و بخت و بخت
ای که ان جان خوش است بر جانان از که بختی است بختان تو شوق
جان قربان کرد با اول از کوی دوست بعد از آن آمد دل زب جانان تو شوق
عاشقان یار که با نغمه با میس گان پاک جانان دشتن با نغمه ایمان تو شوق
ای تو نداشتی و ان از نیک با نغمه بسو صد و ده در کف ذکر سبحان تو شوق
خط ناکردن بان خط قران زاهی تیغ بر یاسین کشیدن حرف قران تو شوق
از داب و داب و داب و داب غیلام کاین سر را بجا بخت چن بدان تو شوق
رفیق بدم
بفر خویش می بار رفیق بدم زن مس وجود با کسیر می دم زن

نعم جان خود و نه عارفان پیش
بگیر جام شراب با تش نعم زین
بنوشش دم زمین با پیش کلام
نمی برای ترک بجای ام زین
پس تو طبعه بجام بکنده رحم زین
جز آن دکان نشسته بکار عالم زین
صلوات ملک سلیمان با طو حاتم زین
نظام خرج فلک میرو با دهم زین

سلام خدا

ای خاتم تمام نبوت بنام تو
خوشی و ناز عارف بگوشت غلام تو
لعل تو در با و حدیث تو جان من
نطق نه از بهی ز خدا شد کلام تو
متر از انبیا و مکتور از اولیا
برتر ز فرشت و عرش و ملائک تمام تو
فتنه نشیند و حکم دین بپاشود
در هر کجا که هست قهر و دقام تو
غیاث دین است و توحید استوار
میزان شرع است حلال و حرام تو
دین تو تا بر دق قیامت بود پا
گیر و نظام کار جان از نظام تو
اخذ خور تو نیست در دو سلام
جبریل خود حق برسان سلام تو
تنها بنده فخر من است بجهت
بستند قدسیان همه شای غلام تو

توحید صرف

مشتوق دل و لب و دهان تو
اخذ همه ذرات پدیدار تو
بیرنگی آب جلوات گل صد رنگ
در صورت و معنای گل خار تو
رب آری صاعقه و طور و نبات
موسی و عصا و دیده و آوار تو
آن باکث انما حق که در حضور برآم
پسید او همان بر زردار تو
در هر که نیست و دو گریغ دو پیکر
در بازو و اندر کف کز آوار تو
قرآن که بر آمد ز لب پاک محمد
آن کام زبان لب گفتار تو
آن گشته خشی شده از غیب بود
و آن سیر شده از اخبار تو
دارنده شمس و قمر و ارض و سماوات
را نده این گنبد دوار تو
در هر دو جهان کس نبود مالک هستی
الملک بین و احد قهار تو
بند و ک بود تا همه توحید تو گویند
گویند این نظم کبر بار تو

ولی محضر

ای خسر و غم بان شد او رنگت ز ما
بر جان کشم آتش عشق تو ز ما
از رفقت روی صفا ای دلچسب
گشته است ز غم خون دل زده و دا
هر روز بفر دایمی و عید دای
عمریت که از آمدت نیست نشا
عالم همه کرده ام اندر طلب ای
دیدم همه یارنده ولی کذب فنا
از آمدن در حق ما نیست مراد
سودای تو ما را بجهت بربنا

ساقی بهیم ساغری از باد و صلیب
مطرب نزن آواز و فغان چنانچه

صحت

نقری بجو لاک بود فخر تو بش
یا شاهی که حکم نالی مهر و ما
یا دوتی که نعمت دنیا توان جوی
یا هستی که بگذری از آن بون
یا قدرتی که دیده پوشی ز روی
یا قوتی که چشم بدوزی روی
یا سازشی که سهل سازی سخت
یا سوزشی که خلق بسوزی جوی
یا توبه چو سبده کنی از خال
یا عصمتی که خطرا دارد از گناه

راز و نیاز سوز دلدار

مستم که دوست دارم مرا از شبانه
مستم که انگشت نوین بنگر روی زده
مستم که سوخت جانم در آتش قوت
مستم که نار بحبم دارد و صدربان
مستم که برای وصلت جانم نهاده
مستم که وصل مارا بر جان دگر بانه
مستم که چشم مست خود زنده زان
مستم که دیده بر بند زینت زان
مستم که بر ادمعت از جان دل گشته
مستم که جان دل حیات دعوی عاقبت
مستم که ترانجیب بود احوال عاجز
مستم که بند ام می خدمت تو شانه
مستم که بند کات کو سوز بند گانه

سرقضا

آدم است خوش بوی کاردی
کارنده ای گشت بودی بکار دی
ای گل رسیده کون مکان از حبیب
گل بی قیست خار سرد بودی
بودی ز قدر تو بود و ملائمت
غرقت نف و بنزدیک بر خور دی
دوخته خند ترا بود مقام و سخن
حالیس اور بدر کچه و بازار دی
سایه پرورده تان بهشتی بودی
دو بزند این جهان گشت گرفتار دی
می حبیبی بجان ملوک و ناک
می سپیدی بخود از خسته و چنار دی
نعت بود و سلامت همه در دار سلام
واذین دار طام آه و حصار دی
باز گشت بجان بهشت بکوری حرم
چو که تسلیم نداده که کار دی
بچنان بند و عاصی زین آلوده
سور و رحمت به خدایش خوار دی

شیر شجاعت

آدم ای شیر شجاعت که جان پوشی
تا کی عشو این روبه و نیب نوشی
چند ای شیر پیکان شکن گردون میشی
گر در هر مزل در قفس شکار نوشی
با چنین بال و سرو صولت و سر پنجه و زور
تنگ باشد که بچاپیت بگذر نوشی
از چای پیل گویای گلستان وجود
در گلوی تو شده خار حباب نوشی
این جان در نظر زنده و دلان مردار است
چند اندر طلبش همچو گلان در چوشی

ای لال را ز روی چرخ حیوان داری
باید وز جان سخن نده دوان بسپوشی
جدا نه رسد نیای فی چند گیتی
در پی دانش دین گوش اگر گشوی
بند و تاج و بی بند و نصیب خاکی
بند را گوش بیاید بچسبان گوش گشوی

اصحاح

ای که یاد دوست فرا خوش میکنی
با دشمنان نشسته می نوش میکنی
هر دم حسن خلق که شمع بدایت
از باد و بود باد تو خاموش میکنی
تو شیر خوش بود و افلاک بدایت
در زیر خاک لای چنان ش میکنی
باید خنده در سر خوش تو خوش
عقل کجاست خوش تبوش میکنی
ز نهار پند من در انداختی هر
در غم یقین که پسندد گوش میکنی
چرا پس نه کن ز باد که هم نیافت
در کعبه گوش اگر گوش میکنی
بند برای رحمت بنای روزگار
بمان صفت پند و حکم گوش میکنی

بخت نمرنگ

ای لال که در این بطن غم بانی
در غم و غم و نیای دنی کم باشی
رت زان شب تابست به بار و پائینه
در دمی بمن افتد تو بی غم باشی
برای زنده خوان کرم لغت دست
سر در بخش و با بخت حاتم باشی
خوی و بوی بختاری در درسم دمی
دو سه دم آدم هم بخت آدم باشی

از برای نغمه صفت مقام ره عشق
ببین بگذاری و با جزآت رستم باشی
پوست در زنده بر سر درشته بگر
دارت بخت سلیمان کی و هم باشی
گوشش بر زنده عشق به عمر کس
فادح از آب حیات چه نازم باشی
ای سلیمان زمان دل تو حاتم
دل را کرده داغ در پی حاتم باشی
کج است در دود صدق و در غفلت دل
آزمان بر تو گشت اندک محرم باشی
بند از بکله تو فی زخم سخن چوب زبانی
بر جراحات نماند که تو محرم باشی

سیر قدم علی علی صاحب دم علی علی

ایش حسن دلبری که در بهار دل بری
نمیدم و دلبرن چون تو کی بد لبری
زبرد و مادر مشتری خوانت که در نا
بست که بخت زهر و مار و شتری
نبت جان دل تو بندم که هر که
بال جادو جان دل مهر راست شتری
خود را لاف تو فی معنی حال تو فی
مهر کسب یا تو فی بر چه سروران بری
بسم مصطفی دی روز جنگ صدی
فاتح فتح خبیری بجهادی حیدری
تو اصل غفلت آدمی چو غفلت تو غی
آدم از غفلت تو درشته آدم و پری
ماتی جان ناب کن جام در شراب کن
جان دلم خواب کن زاده ای کوری

نیت عجب چون می بندد نواز کار و نواز
بند خود نواز دار از سر بند و پوری

بس شدم بقرار تنهایی
می خورم بلای تنهایی
سازگار بکس مرا نیست
بود تنهایی از درد کم کرد
بار تنهایی نمی توانم برد
کجایم بچرخ دانی نیست
از من این یادگار گوشت بد
گر تر یار هم می باشد
نیست خودی و خود یار عزیز
بند و گشتم پیاده از خسته خود
تا شدم شهسوار تنهایی

بخت بلند

بند اندر دل بر خیم بخت کاشی
ز بخت از خاطر چهارگان بر خاشی
هر که با تو قسم دزد و جادو کرد
مسدود می بود کردی و فدا دشتی
گر کسی نیت تو بد کرد و دشت و پند
چشم پوشیدی آن نیت تو بپندستی
چون که اندر زندگی بارت بود کن
مردود است راهم اگر چاره دمی نداشتی
بخت لازم تو نیست خداوند خیر
پرچم با هم نشستی و دهان افراشتی

تا که با صدق و صفا بیاوردم دوستی
با ولای حیدر کردار دارم دوستی
پروا نمی بردم که خدا بر نیاید
با ضایعات و شبان روز دارم دوستی
خاتم از نور شمع و بزم ماد و آفتاب
چون که بآن طبع انوار دارم دوستی
آسمان و زمین گوهر زلفت دارم بر
تا که بآن عجب گوهر بار دارم دوستی
عشق مولای کار با دوست از روز اول
تا که با وجود این کار دارم دوستی
بسوزند با بختانش کیس و بودا
چشم و دست داد و با کار دارم دوستی

زنگ اخبار

ولا بمسند کار می نکردی
ولی راسخ و فخر می نکردی
تقی خاطر دل خسته ای را
چو مرهم نرم گفتاری نکردی
خدا شکوائه روز سلاست
وای درد بسیار می نکردی
تجاع دوستی را با سلامی
چسبید لیل خریداری نکردی
بخت دشمنان را بخت بر جای
بجای دوستان باری نکردی
بنگام خبر ما و خطه با
تو کار زنگ اخبار می نکردی
کلاه بی از تو کس نگرفت چون گل
تو ز می گرم چون خاری نکردی
تعلل چون صای در دمنده
بازگشت تو باری نکردی

بروز روشن دهن گام فرمت
عجب کفر شب تازی نکودی
تن جان دل وصل و سه دور
نثار مقدم مایه نکودی
کجا گل جبینی از گلزار وحدت
که جبر از رحمت غاری نکودی
نبودت زور زور گر هیچ پیدا
چسب خود مال زاری نکودی
اهد خدا

فکای بسته و خود را اگر ادا کنی
از سن ماد هوئی و بوس از ادا کنی
بر باد از دست و یوسف از ادا کنی
آدمی را برده راست گرا ادا کنی
نشو و گره و سرگشته و بنور خراب
هر دلی را که تو با معرفت ادا کنی
پنج دیو نکستن بود قدرت با
گمرا این کار بتا سید خدا ادا کنی
بنده از صدق شوی که تو بفرمان
حکم بر آتش و آب کلام ادا کنی

خطاب پیرشاهی

گر شاخسته دلی را از گرم شاد کنی
بزه صفه و کاف است که بنای کنی
شاهی بر دو سپه کسیر و گریجوی
باید احوال خراب همه آباد کنی
پی اصلاح دل و بن رعیت باید
دفع فاسد پی بر چیدن فساد کنی
بنده راه است کی ند حکیمان و نفر
دانم آن را در سر راهی چنه و کنی
کاخ و ایوان شان از پی بیداد کنی
آن که از بر بقاء پیشه خود ادا کنی

ما کیتیم طایفه زاده خسته
کشی دل نکسته و در خون نشسته
با کاروان عشق نگرار و زو زو
در راه دوست دست مشرب نشسته
پیمان بریده و از همه و خود بجان دل
عهد از غمت با سران لطف بسته
دیوانگان بسته زنجیر زلف با
پیوند عقل و دشته سنی گسته
مار اول در فریفته زلف خال شده
کوثر مکی زوانه و از دام بسته
آزاد بسجوده و توفیق کردگاه
از خوشین مهید از خلق رسته

خداوند مختار

تو عالم از همه عالم بجز خود ادا کنی
بسم زهم و جهان چنان دوست بخوار کنی
مرا تو جان دل و عقل دیده و دینی
شده و صم و عشق و لبه یار کنی
براه دوستیت ای صمیم با پی ادا کنی
چنان حیرت لطیف است هر سرخار کنی
شکوه با رفعت و لبه امر ادا کنی
اگر چه که گرانست نیت مقدار کنی
کجا بگویم از خوشین بدون جان
که جایش هم دل جان و عقل من ادا کنی
بوی تو شب تازی است روزین میو
بردی تو نبود با تو ام شب تازی کنی
نخار من تو رحمت بود همه رحمت
چه میشود که ز رحمت دلم بیازای کنی
اگر بکار تو شد عقل جان و دل سرور
کم است انید چون شیر ازین نزار کنی
نیاید از چلین بنده هیچ کاندو
ایسید و از چنم نم بود کوا کنی
گناه بنده چه باشد بود شر و حسا
پیشش رحمت چنان ای مختار کنی

اهل صبور باش که این نیکبذ
 رو بس شود باش که این نیکبذ
 خیر کن طلب برای ضایع
 بی شتر و شور باش که این نیکبذ
 گر عمر نوح و ملک سلیمانیت بود
 در فسلر کور باش که این نیکبذ
 بگذر زادی و عشم یا کجاست
 زمین و نفور باش که این نیکبذ
 گر چشم دل جلال خداد نظر کند
 از دنگهای گردش نیای خون بسب
 از طفت خلاص بنده و لمر گرفت
 چو بسته دور باش که این نیکبذ
 رو غرق نور باش که این نیکبذ

ما سالها بجان خدمت درو کردیم
شستیم صف اول از تعلقات بجان
چون چسب انودار درو هم بندگی
از شوق با دو عشق گشتم مأخوذ
نشود عقد اول از عقل و زنده
فصل و هجدهم بود در خجاست

در راه دوست بود دشمن و ای نفس

بایاری خدای مانفس را زبون کریم

ای همت پیش هستی تو بجز محبت
کی خضریت هست بودش محبت
تراجد هست پرانگور ساندیدان
زین کردمان شت لم گرفت
نهال دوسی ردول شادم کرد ویا
جبرت وکلت و پند است پیکار جان
برپسینه از مردم بد که کرد
ای دل برودت اگر کار می کنی
بند نامت انانجی و آمد از دین

نیت بیدامن ترا کجایی چون بند
 درستان رخ آتش چو تندر
 دوش تادقت سحر عبده دادش دم
 مکنده که دلبر ما بسزدش
 این دخت از دل شد آگاه باش
 آتش را نشاند و دزدان را آگاه

دم زرب اغر و دم زرب شمشیر
 آنگاه بود که گلرخ را از رخ شمشیر
 کس خسته داشت از دل و دوش
 عمری بکار زلف داشت سیرت
 در شوی پشیمون که او در دل آگاه
 آنکس ششم آتش دل را در دوش شمشیر

در تحصیل علم و تهذیب اخلاق سعی کن چه نور علم ترا از ظلمت جبر و اندوختن خلق تیره و خیره کند

(۴۴)
در اخلاق بعضی از کتب

پند و اندرز

چند روزی که وقت دین است
از غم سود زبان چند بی حمت و نیت
جمع آری ز درو سیم تو سر بایه و گنج
آینه ایخواه تو این کج سر است به نیت
حاجت مال تو خود قیمت ارشاد

راحت جان در اینج تو باعث

از کج جانب دکان که آری در ^(۱) بگری تاسه باز از غم و نیت
بجو صیاد که خوش بگر دانه تو
تا بد است کنی تا ز جوانی با تو

کیه اش از درو سیم نهالی خالی

من ندیم محب چن تویی دجالی

گر که کسی افتد بد کانت باری
از سخنی ریگت تو در داری
باز با سخنی براد فلفله باری
آن رسیده گفت بر زبان باری

تا که بخش خود را تو بد و جانی

بهر کیدانه دود چاره جانی

گیرم از سیم و زرت خانه نموی با
کی شود گریست از بند علایق
بهر نیایدی آخت خویش با
کیدم ایخواه ز تنه ای که گویا

(۴۵)
جای تو حاجت اندر در کات گور است

جسم تو روزی هر روزه مار و سورا

چند در جمع ز درو سیم پریشانی چند
بهر این ثروت سپید و زخانی
خاطری چند تنه ای در گمانی چند
بس بود عقل تو که غافل و نادانی

چمن پیشانی و ابرو چه زود آکنی

گر در اسپت که با خنده تو سودا

گر بدلت تو بر سر باری قارون ^(۲) گریزی ز در دست تو چنان
آینه ایخواه تو در داد چنان
بخور و بدل کن و نه تو نمون با

که از این خرم دولت نه منت کای

خود نماند تو جز حسرت و نیت

چند از غم و اندیشه مال و کم و بیش
غم خود خور نه غم دینی و بیکان و بیش
عمر کدشت کن بخور و دای در اندیش
وقت نکست نکست بیابان و بیش

یادی از تنگی و تاریکی گور کنی

نغمی از بهر حسین ترل و در تنی

تا کی بر زور زور غالی شده و شو
شده است ز غم زور زور غالی شده و شو
جست و نیای دلی کرده ترا بر کوه
نیت از سر غفلت دلی از کوه

یادی از آمدن و رفتن و تنهایی کن
کس این عاز خرابی و خود آرائی کن

تا بکی جنگ بدل بر سر نیاورد
تا شوی یک دمه دم سرور دنیا
یکشی بارستم ای خرد نیاورد
نگری عاقبت و آخر دنیا

یکدم امروز تو اندیش فروری
دان که خور را چنین بود و زو

ای گرفتار جهان پند سرانیده
پند پر حقیت چون گوهر تابنده
از خدای صمد بنده نوازنده
خواهی از ادشوی موعظ بنده

هیج دوری که در این مملکت دای
بعد کن زاده آخرت بر دای

شنیده ام نصیحتی بخت پادشاهی
نصیحت آه
ببین که ملک زور و تخت بکام است
ببین دولت بیدار در سلطنت
پاخش بگشود آن نصیر بیکر
بزار شک که اندر سلطنت
ترا پناه اگر ملک دولت است
بتم قناعت و لطف خدا بکام است
اگر چون بد میکنی خیر و ناهنجار
که ای آه صحن جان تو شام است

بیرک و درو

با چند رجعت سبب زین
هر دور و نید و ایم از یک کرد
در جهان یه ایم خود سن تو
ز آتش آب با گرمی و سست
از چه رنگ منت زود و راست
طعم شیرین رنگ همچون درد
گفت در تن مرا رنگ و خوشنت
نیتیم چون تو بیرک بی درد
در جهان همه که بیرک در دست
روی آن به چنان تو باشد زرد

گر نذ کو دکان

بچه حسه گزده جانوری
زخم آن سل و محضه شد
هر چه از سال پیشه آید
ریش آن نیز بیشتر شد
چون خردی بزرگ گشت و طبلر
خود جهان سوز و گداز شد
هر کس از این چنین گزده جهان
خود گزیزان و بر حسد شد
کاش حسه گز بزرگ می زند
تا جان خالی از غصه شد

موی داغ - سر حسه

بی موی داغ و بی سر حسه
کی عیش ترا شود بیشتر
گر چاره دین و دشتن خواهی
بیوش ز بنده دفع ایست
با تیغ زبان بر آرد لاجول
کن قطع ز موی پادشاه

(۵۰)
 صَلَّیْ لَہٗ عَلَیْکَ یَا اَبَا عَبْدِ
 وَ عَلَیْ لَارَوحِ النَّبِیِّتِ فِیْکَیْکَ

ای دل بزرگاتش برانم آرد
 دمی در خون بسا که طغایم آرد
 گفتا شد شید که میدانم آرد
 سیرم ز جان و ملت جانم آرد
 در کلاه چو دعوت همانی افت
 آل رسول را همه همانم آرد
 از جو کوفان جانای شایان
 آوارگی بکوه و سیاهانم آرد
 چون بگرم پا و مندانم آرد
 مصلوتم زار و ملت یارم آرد
 چون بگرم با کبر و عباس و قاسم
 در خاک و خون پسید و جانم آرد
 چون بگرم بشکم و بر عباس و حبیب
 در پیش تیر و مناد و پیرانم آرد
 چون بگرم بسات عباس و دست
 تخی قنار و قطع دود ستانم آرد
 چون بگرم بطن و لب و خنک کوکان
 آه و فغان وید و گریه نام آرد
 چون بگرم با طعن و طعن شیر خا
 سیراب طعنش از سر یکانم آرد
 چون بگرم بتل و دست و بانیان
 بنماد و دود خانی و دست نام آرد
 چون بگرم بجان و بنمای چاک چاک
 گلهای برک و گشت پریشانم آرد
 چون بگرم بجز و اران گشته دار
 تنهایی و یمن بیدانم آرد
 چون بگرم که نوبت قربانی منت
 شمعین و حنجر برانم آرد

چون بگرم بنگیم و اهل بیت خوین
 بمبارد و خیزد و نورانم آرد
 چون بگرم بحال بیتیمان در
 بر سر نواری و بیتیانم آرد
 چون بگرم بحالت احوال گشت
 خسته بر رخسار منیانم آرد
 چون بگرم بقاطع غم بر او شام
 بر آستان سخت و یار نام آرد
 چون بگرم بزینب و کلثوم و فاطمه
 بنه رسن چرخل سیر نام آرد
 چون بگرم بنجام و یحیی و یحیی
 بریده و ساربان بی رحمانم آرد
 چون بگرم بخت و خوی تنور نار
 نور خدای را به چرخ نام آرد
 چون بگرم بچوب زید و لبان حنک
 از خلق خود ملامت و ترانم آرد
 چون بگرم بشام خواب اهل بیت
 بی خانان بی سرو سامانم آرد
 از بر اعلیبت و بگوشت و رول
 مانسرای گشته ویرانم آرد
 بر سر رقیه را چو خیال در فتنه
 راس چو رسد و بد نام آرد
 لب و لب در چو نند و زشتی
 بیرون بر آمدن زبانش نام آرد
 بنده بر آرزین غم علی زل خوی
 کز غم شرفش ناله و فغانم آرد
 یارب برای مسیح و اگر حسین
 از در گشت ثواب فراوانم آرد

ز رفیت که مرا بخت است ازیم
 زه و آفرینا و شب و نام آرد

در این سراپا بازی که محنت است
بخطرم زنده اند خاکسای شاد است
برادر و برآرم ز گردش گیتی
که کاران همه نیرنگ و مکر و نیراد است
زمانه دشمن خوشنوازه تو است ای دل
چرا خوری عیشم از آنکه زلفت شاد است
چه دوستی طبعی از جان دشمن خوی
که پایگاه بنایش ز چار اصف است
به پشیمانی دنیا تو را اعتماد ملن
که نیکه گاه تو دور است بنیاد است
سودن حسینه ایام به بر محنت
چراغ عسره الابرود به چه باو است
عروس و حسنه فخر مجرور و جاد است
که بر دیش بعد حسنه اردا داد است
نیافت کام کنی جهان ست نما
ز نعت گیری آن جای او و نیت
فنون و بهر مخور گایان مجرور است
بفن سحر و فسانه گمانه است
برادر زنگ برآرد جهان چو بطلون
بسوز مردم نادان زنگ و شاد است
غلام محنت آنم که زنگ های جان
بلوح خاطر او زنگ نقش نهاد است
الا که پندم اگر گوش کن جان پر
که این نصیحت پسیده اند ز بر باد است
بروی خاک من پایی از سر نخواست
که پایت بر سر بیار از سینه او است
بعیش پیش ز شاهی که بنده سیم و زار است
گدای کوی که از دست فقده اراد است
نصیحت نیست دوان بنده را بجز ادب
که پر ز کفک و اندر ز پند و اراد است

در همه عالم بدی سپهرین تلاش نیست
مگر بود اندر نشان باشد و بسکین تلاش نیست
هر که گوید در سرش قلی بقدر تلاش است
من بر آنم در سرش قلی بقدر تلاش نیست
پیش دوان بر دوان قلی تلاش نیست
ز آنکه دهن طبعیت آفریدی که دست تلاش نیست
در طریقت مسکلت یاران خود و تلاش نیست
بر که این معنی خانه صورت تلاش نیست
آل منی را نظر برین تلاش نیست
قصه آن تلاش باشد نقش تلاش نیست
ز کفر کنای برادر یار این تلاش نیست
گرچه ذکر حق نصیب بر حق تلاش نیست
خوش بیان نه بود روی در تلاش نیست
بهر دوان ادگر و اشد کار تلاش نیست
نکته باشد که تو نام از آن دادم ز دل
هر تعالی را تعالی محبت اینجا تلاش نیست
مسی ما زنی خوش باش جام و حدت
نشد آن شراب شیر و شفا تلاش نیست
هر که اورا جسته دادند از جام
گشت باقی تا به دیگر نعم از تلاش نیست
از برای طبع خامت آتش بنده تلاش نیست
تا فراغت خوش کند او را بر تلاش نیست
هر که در دنیا برای آخرت کاری کرد
روز آخسر چون که در دود و اد تلاش نیست
بس خود در حسرت بجای حال صاحب تلاش نیست
آنکه خود را در دود و اد تلاش نیست

کاش امر و ای برادر پند و اندرز
چو که خود را در کار و کوشش بکاش نیست

گوش بر تخته من ار که افشا ز آید
باش یار بکس چون در بیکار آید
کعبه دین صل و جنون منکر و بیکار
کار و نمون از او حاصل و بیکار آید
گر بچین ز روی و بروی در مسجد
ستی باد و از مسجد صد و بیکار آید
غرض از کعبه و تاجخانه حال یار است
مسجد و در از کعبه و تاجخانه آید
شانه بدلف کج یار کس جز از است
خوش کس که شکر زلف از او آید
کاسه و کوزه مردم شکن بر کس
سرا و کوزه از او کاسه و بیکار آید
تیش بر تیش از و نخل زده اند آید
تیش و تیش از و نخل زده اند آید
دینار و کیکه دل کس نمیشد زبانی
حق مر بجان خود آید و بیکار آید
عشق اگر خانه عشاق دهم کرد خراب
باش طایع که نغم و عاشق کاش آید
جان دل کان برده و بس جانان آید
عسم مجاز جانان دل و بیکار آید
من بچه عصبه بد و شورش و شمشیر
من از شورش از نغمه مست آید
گر مرا تهر خطا کرد خدا خود سنده
فخر دارم من این منصب شام آید
گرد ز چاکلی من تو مولی پشدا
حرف از گوش از و نخل زده اند آید

منده خود عاشق و دوازده بیت
گر کون بکوش عال منده از او

دل در جهان بسند که چون نور بگذرد
برنج و عشم و سلامتی و نور بگذرد
برنا و پسته و مردم بی شرم و جای
پر و در و برهنه و مستور بگذرد
طامس زینستان پر روی صورت
نرخ و مفید و سپرد و بیکار بگذرد
نیک و بد و مفید و فیه و دروغ و راست
زیاد و رشت و پود و در و بیکار بگذرد
بزم حریف و مسخره و نقل و نقل و گل
ساز و نواز و طرب و طنبور بگذرد
افقون بکس آناه و جود و دعای
نمرو و خار و حسیه و و مجبور بگذرد
دوران کودکی گذرد و تانیب شب
روز جوانی و بسند و زور بگذرد
مال منال منصب حکم و مقام بجا
مظلوم زاده و ظالم معصوم بگذرد
فروغ بخت و تخت و بزرگی و امر و
دستور و شاه و شهنشاه و دستور بگذرد
برزنت و خوشی و بخت و شمشیر
هر نیش و نیشی است چو ز نور بگذرد
اینست با تو تالاب کور و حسیه
از بید و حسیه تا بلب کور بگذرد
در کور حسیه سوال کیرین بعد از
از کور حسیه تا بلب کور بگذرد
بر پا شود قیامت و بهنگام رستخیز
پنجه حسیه از سال دور بگذرد
نیزان عدل حسیه و سوال جواب خلق
روز حساب و محاسب و ماجور بگذرد
یار ب فضل خویش بختی بسند
استخوان بگذرد و خوش و معذور بگذرد

سیر افاق نفس

دشمن ز وصل یار بجز گفتگو نبود
مخسور باوه بودم و می در میو نبود
رقم بوی سیکه دیدم پای نیم
جوست جام و عسکه به امیو نبود
آن می که گفته اند خورشید کی از لای
از خود می شود سینه اندر کدو نبود
رقم بیشمار که مشرت کنم شبی
دیدم در آن بجز بوسه بگو نبود
رقم طربس که کنم استماع ساز
چو بی و پوست دیدم در یک دم نبود
رقم قار خان و دیدم که دوست
هر یک حرف است کی از حد نبود
رقم بخانه تماشا می صوفیان
دیدم بجز مفاصی و شمع و نور نبود
رقم بنگه که شوم آنگاه صنف
جزیت تراش و صفتی از رنگ و رو نبود
رقم بد رسه به بدل و دوسه
جرقیل و قال و بحث بدل گفت نبود
رقم بسجده شدم اندر صف نما
و دیدم که در نماز کسی با وضو نبود
شرط و ضرر غیر خدا دست شکن است
مقصود شوی سرودست و دینو
رقم بجنبه ملاطوف حرم کنم
دیدم که خانه است ولی کس در آن نبود
پویدم عالمی و بجز سید آدمی
رخسرم ده که بار بخواهی عمو نبود
جایای او ندیدم که بیزم که گشت و
هر کس بخت او ندیدم و دیدم او نبود
بانت آنگاه در همه افاق جویش
محتاج این همه سفر و جستجو نبود
نایاب گوهریت و لا شخص آدمی
یا بیش جستجو کن چندین گونو نبود
بند و دوست باه و دوست رویو
خضر رهش برادر بزرگش نبود

علی بود

روز که نه هستی و جهان بود علی بود
تزیجکسی نام و نشان بود علی بود
آن میل خوش فکده که در گلشن توحید
از روز ازل غنچه نشان بود علی بود
آن یار که خورشید پیش بندش
گلشن به کون رود این بود علی بود
آن شاه که شانشین ملکیت ملوک
بر تو و همه کون مکان بود علی بود
آن کعبه عشاق که صاحب نظران را
مطلوب ال دید جهان بود علی بود
آن یار که پایار سه پرده اسرار
بمعیت و عهدش غمان بود علی بود
آن مکن واجب صفت آن فانی آینه
کز خویش نبود همه آن بود علی بود
آن مطلق بر حق و حق و الی مطلق
کو صاحب قرآن و نشان بود علی بود
آن نور که با جلد رسل آدم تمام
پیرسته و پید او نشان بود علی بود
آن یار که با ختم رسل در همه احوال
نه در طلب سود و زیان بود علی بود
آن کس که خدا را پرستید با خلاص
حمدش نه پی مار و جان بود علی بود
آن شاه شجاعی که بر پنج بیری
در معرکه چون شیرین بود علی بود
آن کرد که هنگام غم و شدت و محنت
فرهاد رس پر و جوان بود علی بود
آن گفتم که به وصف چیزات و نبات
حق که نه این بود و نه آن بود علی بود
آن در همه افاق به سه مجلس و محفل
آن یار که و صفش میان بود علی بود
رویت اگر بند و ز جان بند او شد
آنکه که خنده او جهان بود علی بود

کسبید زیور زینت بشر، یارید
فلک در، جادو، شر یارید
جهان مردود که بازده شد زوش
چو آن یکانه دوران مسیح دارید
دو بار و گشت زشتا و چنان پر جوین
ز سر گرفت جوانی چو غمخوارید
خزان و فصل زمستان کسب پامان
برای تربیت ستان یارید
تقیم جسم که بیمار حال بدوری
سلاقت زوم سپیه روزگارید
هزار شکر در این شام و روزگارید
چراغ و در هفتا بهر شام تارید
ز روی شام مقصود پرو دیکت شود
بنیة مبد شعبان چو پرده دارید
سحاب رحمت بعد چنان بارش شد
که فیض آن بگل خار و نوردارید
ولا گوی نداریم صاحبی بجهان
جهان پناهی صاحب اختیارید
دار چرخ شریعت که مازده بود ارکا
بگوشش اندر اذان شادین دارید
دو قلب عالم امکان مرکز ایمان
نقطه نقطه پرگار از دارید
مرتبی بشر از که کار رب عجل
برای تربیت نفس روزگارید
امام مادی و مهدی نه زمین و زمان
لیکن خاتم دین تمام بهشت و چارید

برای بنده و شرمند و از تباری
شی روفت خداوند کامکارید

ذکر خدایم از در نصیب بخش
ای شایسته قدسی او جان بخش
آنچنانم بجای لات حدیث شمول
که در ماقبل امکان به صدای بخش
فاطمه آنکه نبی را بود او اتم آب
نور حق آیت کبری خدا جان بخش
از دم قدسی او حال صد چون بریم
صد و صبیحه احیا نسیم و بخش
در کف همت او کف یلکان باد
در ملک مردان کمر ذات بگوئی بخش
همه بود و هیات صفات بخش
همه حق بود بحق بود بحق مادر بخش
زهره در آفریده در دجید اگر زهره
که بر آرد و نه و صیه سر از بخش
منور عرش مجید آنکه دو آفریده است
زینت جان جهان جسم حسن بخش
چو حسنی که حسن بودش علاء صفات
چو حسن که ای در خلق حسن بخش
آن یک از جوهر حدیثش نشسته بود
وین یک از بهر جانش چو در مود بخش
خون ل میرو داد و ده چو سیلاب بخش
تا قیامت و قسم این و بهر بخش

یا فاطمه

گر رود و نگویم دانش از چنگ رها
گر چه امن بر سر در جزا دست بخش
بند و راهبست تا قیامت از دست
که بر آرد بتو لای توسته از بخش

ما که خار و خنس رو یاریم
نعل خوشبوی بی خن و یاریم
نقره نقره و نخل مار نیست
عار از نصب شی داریم
باز در مانده کان بدوش کشیم
نه که بردوش دیگران یاریم
عرف طعمه و طاعت خلق
سپهر طعن و ذم و انکاریم
ننگ خسته دیده و دل ما
نخته چشمان و قلب بیداریم
بسیج مارا پسر بسین بکاریم
و اما نفس را به پیکاریم
بحر عظیم و جسم و کان کرم
کار سنجان و کوه مقداریم
در خود از دره خودی بسیم
از خودی و در خویش بسیم
سر دار فساد دل کشیم
دل ما خود نخته گلزار نیست
ما بکشت و جود سه داریم
فارغ از بوستان و گلزاریم
غذای سببان باغ توحیدیم
ما بسان بکار آساریم
بر یاریم و دست و بی پروا
نه چنان زاهد را کاریم
خود ز دنیا و آخرت رسته
بش زلف و جده طه داریم
چون بوجد و طرب بچرخیم
حکم فتنه های چرخ و داریم
چشم احسان و خود چون بند
بر حسن او نه کار بکاریم

علی ای کعبه قبله بخلق عالم امکان
چو کعبه کعبه عاشق چو قبله قبله جان
قدت قدسیت غمچه چو گویم شکرست
چو قدره فتنه جادو چو غمچه غمچه خدا
توئی شمس و توئی نیا فدا در برسد عالم
چو شمس شمس لیل چو سار سار یارین
توئی سحر و توئی شمع خلاق برده شوق
چو بحر بحر بنیاد چو شمع شمع حوا
تعالی ازین آیت بدارن بر چنین طوط
چو آیت آیت حمت چو طوط طوط رکا
منم به شمع خسته زلف و زلف زلف
چو به به به به به به به به به به به به
بکویت لاله و فضا دل تنگم تنگ کرد
چو لاله لاله لاله لاله لاله لاله لاله
همی عالم همی گویم زرد و شوق و مجوی
چو ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله
توئی سلطان مین زنده است که شریک
چو سلطان سلطان کلاه چو بنده بنده فرمان
مرا زنده بهشت کن مرا مرده میر کن
چو زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده
غیر غنچه زخم کشتی بیا زنده زنده
چو غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه

بدست بندگی که توئی نقطه توئی نکته

چو نقطه نقطه وحدت

چو نکته نکته

عشق

عشق توانا

ای دل پر این من جاسے تو آینه خلقت زیبا سے تو
 غم سراست بجا کدورت گرفت می پیش ند پای تو
 طوطی جانم چه خوش آهوتست خلق شکر از لب گوئی تو
 رقص کن جان دلم در شام هر دمی از هی و بهیای تو
 در همه عالم بتخلص شدم ده که ندیدیم بهمتی تو
 کی تماشا می دو عالم شود آنگه بدل داشت تمنای تو
 خود چه شود که کریم تیا پیش جمال و قد و بالای تو
 جان دل مال تن و سر کم است گر بود در سر بود ای تو
 مور ضعیف من و عیقم ضعیف نور کج عشق توانای تو
 در تو با حس که نمودم بخت وای تو و دای تو و دای تو
 من که خود امروز بیاد تو خمار غم از عده فردای تو
 برسد من هر چه رود از تو دوست خوش بود آن تاج بود ای تو
 با همه جرم سراسیمه هست تا چه کند بهمت والای تو
 خلوت دل که دوام از غیر پاک تا که بود منسل و مادی تو
 ماکت و مولا م تو باشی و من بنده بود بند و مولای تو

منظر گل بجال

ای منظر کمال ندائی کمال تو ای منظر کمال ندائی کمال تو
 ای ناز و ان چرخ خلقت بر بخت غم کش تا که بوسه دهد بر خال تو
 ریح دشتی و جنبیت کش تواند شمس و قمر و غلغله گلشن خال تو
 ای نور حق که کسره انوار نسبتا مجموع آید و همه اندر طغیال تو
 بود ای حور و جنت فردوس کی در آن سری که روی نایضال تو
 شرح کلام از دو تعبیر بسمله خود نکته است از لب و ضعیف خال تو
 هستی شاد و منظر گل بجال حق جمادات و جنت حق شخال تو
 بنیانین بود چنین نیست استوار ثابت اگر چه که بود استمال تو
 جز راه حق و نصرت دین غیر بنگا هرگز نبود و نقص و سی و مال تو
 در یابی جو دوستی بود و بود خلق روزی خورند از سر خوان نوال تو
 تار و زهر خنفت ترا که گشت خلق نتوان دهنش زنده زلف خال تو
 کونیه کنم بدنی و عجبی و هر کجس نبود بجن و شکل و شایل مثال تو
 هر دم در دلی حد و تمید بی غلذ از کرد کار بر تو نزلت و آل تو

بنده بعید نیست اگر بنده تو شد
 ای منظر کمال ندائی کمال تو

در دلفری جانب ناماز نکرد ^(۶۸) در حمی دل شکسته زار نکرد
 بهریم زین درد که آه حسرت اندر دل چون آینه اش کار نکرد
 درویش کسی بود که لی کینه بود ^{در شکست} پاک از همه آلودگیش سینه بود
 اخلاق خوشش عادت دیرینه بود ^{در شکست} در صدق و صفایش چو آینه بود
 صد مکر که دوست ز اهل بازم کرد ^{فضل خدا} اگر در موزست عفا نم کرد
 من در خور این قدر نبودم حسرت او در خور فضل خویش احسانم کرد
 گر خاک طلا و سنگت گوهر کرد ^{دقت و تمیز} خشک و نهال سبزه تر کرد
 اندر تن مرده جان اگر باز آید ^{دقت و تمیز} وقت شد ممکن نبود برگرد
 جانان چه معبدم سه کوی تو شد ^{سکوی یار} محراب نمازم خم ابروی تو شد
 بودم دل دیوانه که زنجیر داشت ^{مهربانی} بس در عجبم بسته نوی تو شد
 هر خشم و غضب ز مهر آردم شود ^{مهربانی} به کام ز نوش مهر خوش کام شود
 از بسک لطیف و لاشه مهر ^{آب زار و نظر القلوب} بزرگ و نیش اگر قدر آردم شود
 بر صاحب دل که سپید و جام شود ^{مهربانی} در صحبت جام نیک و جام شود
 خواندم بسیار آنکه صاحب دل ^{مهربانی} با ذکر و لا ادم دل آردم شود

هر کس که دلی سوخته بود از ^{دل سوخته} خوشبختی بی چو ناف آلوده بود
 بی بود سوخته در عالم ^{دل سوخته} دل سوخته و سوخته دل بود
 ای مرده دل بی جنبه که رهبر ^{شب خیزی} عمری همه در جنبه بریده بود
 روشن شودت دیده دل ز کف ^{شب خیزی} از سده شام مار و انفس بود
 بی تو شده تن پوش ز روی زبر ^{شرایط} هرگز ننگ مرده خرسند نگر
 خواهی که بقصد سلامت بری ^{شرایط} اندر معنه ای برادر این عازب بود
 در دوست رخصت بود ای تکبیر ^{صفات دوست} بر پوشش و فادار و گذشتن بود
 هر دوست که در وی بود زین ^{صفات دوست} بفروش تو دورا بکفی خاسته بود
 موزدم از زمانه شمع بر سر ^{سوزن} خون جلزم ز چشم بود مع بر سر
 رازی که بکس نفی در خلوت ^{خوشی} از آردم میباید مع بر سر
 در صحبت اهل لبش ز جوش ^{خوشی} بر بند و ان ز گفتن بکشت گوش
 چون فضل لب از سخن بیاستین ^{خوشی} تا از لبش بانشان بایی تو
 بر لب بامید و لب بیدرم تو ^{بیدی دل} هر روز با منت او دیدم تو
 بیاری از آن که موجب بیدارت ^{بیدی دل} عمریت که از شقایق بیارم تو

اندر خدم پالانچان چو نیک چار عصر در خدشان چو باد مست رحلان
 سوزنده چو آتش بر خار دخی بالاله رخان باصف آیم پالان
 کی خاز خلوت خدا باشد گل این نکته ملکوست کفر و طبل
 از بنده شریفین خدایا خانه دل باشد دل باشد دل باشد دل
 اندر صدف عالم ایجا عقیق عقیق کینا کفسه می ماوراء در عقیق
 بد حال از روح قدس ماوراء آورد علی را پس گشت عقیق
 ای دوست که در روی من چرخ اندر طلب لب رسیده جانم
 در راه تو حبه خار که در پایم از سه بدر آورد گل رخسارم
 از هر که در این جهان سخن می شنوم او گوید و لیک از تو من می شنوم
 تو بابل این آن سخن می گوئی با گوش تو من از آن سخن می شنوم
 تا چند خوری طعام از نخته دغام چندی ز کلام خویش را کن طعام
 آخر نه نام لذت روزی خشت ای جنبه از لذت روزی کلام
 تا چون تو نگار شوخ و لب درام بر شاخ امید مهر دل بردارم
 گر خود بزی بجهنم دل بردارم مکن نبود که از تو دل بردارم

تا شمع محبت بدل افروخته ایم شمع محبت پروانه صفت بشویش سوزد ایم
 جان دل ذره ذره انداخته عاشق است یکباره بیادار تو بفروخته ایم
 ما عشق کردیم و جز آن رو کردیم عشق است اگر نیک اگر بد کردیم
 هر کس که می عیب ببیند در ما او نشیند کی و اند ما حد کردیم
 ای بنده و کار خود می فکر کن اندیشه بگر شکر از نعمت خدا کرد کن
 اینها که تو گفته بگفتند همه اندیشه نیک و مطلب بگر کن
 اسه از خدا از تیر پوشان بشنو از دیده دوران عیب پوشان بشنو
 شود ز خشم دلان پر جوش آب از جوش دلان آب خوشان بشنو
 ز اجسام و مجرات پیدا کن بخت و منی ایجا جهان ز بخت و منی دان
 مخلوق بود منی و بخت خلق ایست بیان سراپا و بخت
 ای که هر پان دوله بگریه همچون تو دوی بیس صدف ناید
 چشم دل من ببا نهان خاست خوابی بدم جلوه نایا دید
 زین شکل که در جهان دلم بر زده عشق است یکباره شر و بخت و تو دور زده
 من بودم و تو سوخت مرشد تو پاک اکنون توئی از جود من سر زده

آن که بنده و عام بنام شوی
حق گوئی و مستی و شام شوی
این که ز حسد و یا بکداری
رندانه و زید و طلب جام شوی
از کار جهان عشق تو آنوقت
پیر این صبر و عنایت و خجی
کفایتی که بوز در سه اتم شوی
آه و خستی و دغی و سوختی
تا چند جمع دست و تکبلی
از کثرت قیل و قال و تکیلی
بگذر کتاب را و برادر جفا
گر کمال عقل و فارغ تحصیل
در باب نیم صبح و در دهری
زین فیض بین بکر و حسد بوی
مربع از دم صبح و فیض آن با جرات
چه آدمی تو که در محبت بگری
از هزار دلاوری هستی کنی
از جام غرور و کبر و مستی کنی
هر فکر که جز در خداست بت است
بشد از دل که بت پرستی کنی
گر باغ ارم پرازیارین بسینی
آفت و دغی از آن باغ و بسینی
بهوی گلستان شاد و بستان
به زان بود که خوشگل و گزینی
مقصود نهائی خدا می از بستان
جز عشق نبود است بر مان بستان
بانه که کار عشق ناقص بماند
مگر خلق لیکت حسین بن بستان

آفرینش میامد به یار است
بلور از جمال و دلدار است
آفتاب سر زان کسیت
ما سوی الله صفات انوار است
بهم نشین از آن که بگوید خداوندی است
بماند نای منیر و بخت
دخت نبی که شانه روز و محشر است
مأم شان حسین و حسن جنت خدا
بسترد بانوان جهانست و پاست
زهر اش نام و بسته خدا و دلدار است
دلاکات خیرت کنم برادرش
مکن اسیر هوس ابر و خجی دشت
ز دست بنده در بند نفس دست
بگیر دامن زاده و ز نفس از دست
زندگانی با وجود یار جانی خوش
بانشاط سپیدی عشق جانی خوش
مگر بودی و عده دیدار حق و بخت
مات و فات و زندگانی و بخت
لذتی که میسری ای بی نماز
از معاصی و ناسپاسی و آهزار
ما دو صد چندان بریم از شک و صبر
در عبادت از نماز و از نسیان
ولا بکنت زان خرق پوشان بش
مسارعب فیهمان جبه پوشان بش
به شمع شکر بر فیه و شیخ و خیر
که دوستان خدا مکتب در او باش
ولا بکنت و عالم قلم ز دل پر کش
اگر تو مست حق و غم ز دل پر کش
چو اختران بیک سیرت مست صبر
بخود تو عارف و یار و بار و بکشت

همه شایسته که با تو در دنیا بماند
 و گران که همه عمر تو حق شایسته
 بگوئی از پیشانی من منت تو تمام کن
 ایدل خشت است بدین لایزم
 هرگز نیاوریم دنیا فرو دپس
 انچه که در دنیا بودیم و دور
 ای یار مهربان که رحمت گدایم
 نشستم وجود چو نایبم ترا
 ازین صبا صاحب میان سالک
 من آن نیم حلال بنشستم از حرام
 میش که کرد دولت است حق
 شد زمال که انخی است که است
 یارب ز بند نفس بجاتم نصیب کن
 بصرم تمام گشت و بجاتم نصیب کن
 شمع است عاصی و جلیق
 بخور ز منی لولاک و نور عسل یک

مهر قش

خدا بی

روح حلال

پروغنی

نجات

پنج تن



قطعات

یا خدا و یاد مرگ

دو ذکر است دایم بخاطر دای
 دو ذکر در حسن خود عیب کس
 از مال و میل مرد تو اندک بگذر
 این کار مرده است کجا هست مردگار
 جزای آنکه می چشم من بشام زرق
 بر دوز و صلح بچشم خف کار کس
 خلق خوش روی خراب آواز کرد
 و آن کس که در او نیست کی نیست
 بجز تو ای حسد او ندان کار
 گرد آب رحمت بر مانند
 آنجا که میب و دشمن عشق بر زبان
 نازم بطبع و بهت دیوانگان عشق

مردی

خود غفلت

عشقم

آب رحمت

تعامش

خداوند بخشنده و در گشت را
 فراموش نشایسته دان کن
 نامور در اتق اینگونه باریست
 ازین طمع دار که زین مرگ است
 بخت و دغم روی کار خود زار
 بی گریست که ناری بر آگاز
 با هر که بود جسم عالم با او است
 بود عجب از خلق نزارندش دست
 که باشد بنده را حاجت بر آرد
 که تاب آتش قهر تو دارد
 نامی عقل و دانش و تقوی نیست
 تا ندان بهند عقل یک جو نیست

دولت بیدار و بخت و عده وید
این همه از آه و ناله سحر است
در بدر از آبجو چیده و سکن
کز پی دولت فیر در بدر است
ما رخص مجتیم ای دوست
چاره کرد ما دوا نکند
تا تو هستی امید بودن هست
بی تو خود زندگی خدا نکند
یار آنرا تو پسند از که گشته پیش
آید و بگرود و خند و خشنود شود
یاری شمع نگر در غم پروانه که چون
«سوزد و گریه و دهنه زرد شود»
بیار از بیدل بنده و در عشق
بچون چسب از صبح ببرد بکین
و آنکو سلاقت بخواند خوش انداز
از خواب دیر باز بخرید ببرد
مجنون
مجنون بحسب از خدای لیلی
از هر دو جهان بود پیش
لیلی بجهان پیش بماند
تا روز بر آورد ز لیلیش
قیس و لیلی و خسرو و شیرین
عشق بندین
قیس و لیلی و خسرو و شیرین
وین و داین و غده ای دوا
کرد و فسخ عشق بند و حق
ما جبه ای سابق و لاحق
غم روزی بخور که روزی تو
میرساند خدای عسکه و بل
غم روزی بخور که پرست
خود روزی و روز و غم و دل

این بخت مشهور بنده بشمار
ای عمر تو بسته یکی دم
از ساعت عمر آدمی سینه
هر ثانیه اندکی شود کم
یارب ز چنگله تو دارم کی
دستی تو رب
آزما حق آل عباس سبحان کن
از دو جهان نیم و پشت تصور جو
دارم نگاه تا کین لایلی
پای
زلف رخسار کن معالمت حق
جان را دول که گوهر پاکند و بی جا
چرا می گفت بافرانه پری
چرا می گفت بافرانه پری
شدم با جانی گفت پری
فدایم
ترا از زنده گانی گفت سوز
کدامی رخسار جوان میر قیس
هر از عمر میوزد فیس
تر از زنده گانی گفت سوز
مهر جارت
مگویم با تو را از نیکنه
چو خدای در تجارت رفیع
اگر سودا کنی با کله خری کن
که نقد از جاش نفع جوی
نیزش از بنده ای بیمار پند
طبع نیکه
بکار از بندای آن سودا بای
بدون از طبعی نیکه
که از دیدار او بسود بای

کمن بند دریا کار خدارا
که خود آبرو و س دریا را
خی می که با گل آب صافی
چو آینه و ندارد آن صفا را
زرا خدود و غسل ای مردوا
توانی حسیج کردن زرد عی
بگیر و لیک در بازار مشر
ز تو نقد و فل صراف دنیا
بلطف یار مانده حسیج نیست
که نهالت لیک از کس نیست
مقام اوست و لهای شکسته
بدل جویش که در کون گمان نیست
دو نور چشم از هم شکلی نیست
یقین است این اندران شکلی نیست
بمانا صورت معشوق عاشق
دو باشد لیک معنی جز یکی نیست
غم روی تو ام حسنه زردنی نیست
بدل بار غمت جز زردنی نیست
دلم زدا حسه چو میخا هی بیارا
که جز دوست دل اندانی نیست
کزیم از کتاب جود غمت
مبین تراستی از محض محبت
که با نیک بدو با دشمن دوست
محبت کن محبت کن محبت

مرا عشق تو طعنه علی آخوت
که عظم نبرد و کبر استیم خوت
درید آن تار و پود جسم و جانم
جای نیستی بر قاتلیم خوت
هر آن یاری که دل چن شیشه دارد
چو حاصل عشق زنی میشد دارد
دل او شیشه و عشق چو نشت
محب کاری سر اندیشه دارد
کج از دیدگان سرور شد
دل دنیا
دلم که ز روی تو مستور باشد
دلم که دید و بینه و دل کور باشد
مرا خود دیده و دل مستلک کرد
هزاران فتنه از بهرم با کرد
بدوزم دیده و دل را کنم خون
که حسه چه کرد با من این ده ناکه
بن طرف نگاهت که کند میل
شود جنت پشام چه دلی
ز روی دوست ای هر دگر انداک
بخواندم آیت و انش علیل
دلم کرم و ستم کرم و ستم کرم
کلاه و حسه و پیراهنم کرم
تو که سردی یقین و بیزاری
که از سودای جانانه ستم کرم
بن گوید حسنه ز جان جانم
بچه نامی ترا ای بسند و خوانم
نیوانم ترا غیر از حسه دانه
مرا تو حسه چو میخا نی جانم

و ای آن ساعت که از تو دور گم
چو مرده در میان گور گم
اگر چشم بجز روی تو بینا و
همان بستر که آن گم گور گم
غم نام غم خانه غم جان
بود فکر که ا دیوان سلطان
نباشد عاشق از این پس بر دل
غم جان غم خانه غم جان

شانه دل سوار

تو که شانه دل سوار
تو که در ای تیغ ذوالفقاری
تو که باب کرامت و چاری
تو باید حاجت مادر آری
صوفی

در صاحب دلی صاحب قیسی
کلامی گفت غنچه و نشینی
که صوفی تا نگردد صاف و پیش
بود کرکی درون پوستینی

یغادر

تو که یغادر جبهه و جودی
تو که فصل خلقت بود و نبودی
تو که پیش هر گلی اندر سجودی
تو که پیش هر گلی اندر سجودی

یار خدای

نیوش از بند و ز آشنائی
بجوی اندر حسان یار خدائی
ولی از صحبت یار به آموز
بدائی کن جهان کن جندائی

کتاب



و از طار

مذای نقطه وحدت (۲۲)



دادند ای بحسن نقطه وحدت کای همه گمشدگان وادی کربت
 نیست غرض از زول شرع و سیرت و زجه ادیان و از سلوک و طریقت
 جز که برای رسیدن بحقیقت
 نیست مرا اختلاف با همه ادیان کرده ام از اولطف جنت بران
 گفته ام انتم موافق آیتیم چون برده حدتید خود بیکان
 دست دارید از اختلاف زکرت
 دست ازین اختلاف قهر دارید کام خود از وحدت و داد و بر دارید
 در دل خود تخم شوق مهر کای من حرفم جلد و بسوی من دارید
 با قدم راستی صدق سلاطین
 جلد بر آید نقطه خود بدقت است کس تواند بدقت ندان بجز ارباب
 پس بدقت خوف شد که کدک هیچ نباشد نشانه شمار است
 تیر را می کشید دقت اصابت
 موسوی و عیسی و کبر و مسلک و ان گران که نیستند از اینان
 صاحب بقدر قدرت و ادیان تابع خلق گشته اند و پیرویشان

خود بجائی که در جنت و بهشت

یکت بجائی که موسوی و کلیم است یکت بجائی که عیسی و علیم است
 یکت بجائی که پیرو بر حیم است یکت بجائی که مسلمان و مسلم است
 همه گمان را گرفته اند حقیقت
 هر یک ازین جناب خلق خدیش بخویش شاد بود جا حاصل از راه بویش
 بار ازین خلق بجهت که خار زویش جز یقین بر نهند هیچ گم خویش
 علم و یقین حق بود نه خلق و جهات
 تا بجائی این قیل و قال و لفظ پرستید جا بل و گشته گشته غافل و مستید
 تا که با الفاظ و حرف تعریف بپستید هیچ گم کنید در طریق حق بپستید
 نیست طریق حق این خیال نیست
 راه حقیقت که هیچ و تاب ندارد فتنه و آشوب و انقلاب ندارد
 این همه فتنه و کتاب ندارد روشنی این راه آفتاب ندارد
 پس از چه تا یکت که گشته غفلت
 همه بگویند نقطه هست بهار است راه حقیقت طریق حق این زیارت
 از چه بگویند که رسید در راه نیست گفته بود باطل و حقیقت از است
 گمان برو حق بود نه راه نیست

در زو و حدت که اختلاف باشد نفس الفاظ و حرف لاف باشد
 این همه پیوسته و گزاف باشد جز عمل نیک و اوصاف باشد
 راه عمل مست فی که راه حقار
 نیست حقیقت بجز طبعی و راست دست کشیدن کار زشت و گزاف است
 حق ز شار استی و صرود فاجرا این همه آشوب و فتنه خور چار است
 خواسته ام من صلاح و صدق و صدا
 عالم کثرت چو در زشت و خرد یکسر هستی را اختلاف میزد
 چشم بوی بن شیخ و شاب بچ خرم و شاد آنکس شب پای جود
 عالم وحدت بود چو گلشن و جنت
 چو کند و لیم رسید خود به دو پا قطع نمودم بجز محبت و تقا
 روی حق آورید بجز یکب دست بردارید از اخلاق و انکا
 زین دو چار آورید و رو بخت است

والسلام
 علی من اتبع
 الهدی

و ذکر توحید
 چو بابت از تو میرسد حلیض و جنت پیدا همه ذکر اسم این بود همه نام و همه
 دل انداخته ای نظرت تبت همه ذرات برای زکات و پاکان
 همه ذکر اسم این بود همه نام و همه
 زلف ساقی ماوش بود از جامه برینش که کلام نذر و کس همه خوشی و نیکان
 همه ذکر اسم این بود همه نام و همه
 بقدم چو بقدم نم همای شهر و تو دم نم نام از چو و دو دم نم ابدال زل
 نفس سیح و دم سخن فصیح و بیغ ز تو گزشت همه نام تو و جنت و دم
 همه ذکر اسم این بود همه نام و همه
 چو من از دو جود و دم نم بود چو تو و دم نم دم گزشت و دم نم بنزدان و دو پا
 همه ذکر اسم این بود همه نام و همه
 بود از تو و دم حیات بود از تو و دم حیات بحیات امانت ز تو میرسد و دم
 همه ذکر اسم این بود همه نام و همه
 بطرف ساکت او شب سیرخ ما را بشو وادی را در که که که که که
 همه ذکر اسم این بود همه نام و همه
 همه از روی من که بود این حضرت که عادت حاجت بند به خلعت کس تو

دشمنم خیال عدیم تا حرم شود در جنت بد باد صد بندم نمود گفت بخوان از زندی
یا احد یا احد یا محمد بنده عاصی تو در یاد
ای بیکم که ترس بکس بایزم بفرادرس در جهان عیان است خالق معبود توئی یا محمد
یا احد یا احد یا محمد بنده عاصی تو در یاد
ای احد که بیکم بر بمل حوال باشی خبر ما بر محتاج و غیره غیر است بر انت غنی محمد
یا احد یا احد یا محمد بنده عاصی تو در یاد
بر که راه و چاه و چاه جان دل زهر تو در یاد با تو در یک شریکی است و ده و یکمانی و فرود حید
یا احد یا احد یا محمد بنده عاصی تو در یاد
ای لیستی جانان بر تو ای بر جانان بنده و کت بهر جان رحمت خود را تو جانان فرست
یا احد یا احد یا محمد بنده عاصی تو در یاد
در جهان غیر تو که در رحم بهشت و خاک و ارض و سادات محمد و همه خلق تو باشی پدید
یا احد یا احد یا محمد بنده عاصی تو در یاد
چون که توئی خالق و ملک بنده و سرمد که تو را نیست با تو اندلس و کربلا و کربلا بی شربی و غیره
یا احد یا احد یا محمد بنده عاصی تو در یاد

یا کریم

آدم را خواهم که انسانیت کنم خدا و صاف سبحانیت کنم
و آقا را همه را انسانیت کنم در خواجه گویا احسانیت کنم
آشنا نماید خود به جسم است کنم
از ظهور و درخش از جنت ملک از سعاد از شری و تاملت
چاره کار کان شش جنت با ملک جوهری را بخت یک یک
آدم در تحت فرمانت کنم
تاج که من ترا سازم ملک بگذرانم مرثیه از جسد و
بر کشم فوق سادات تو که گرگزیری از حنانه اوج و باج شه
حنانه و غول بیایانیت کنم
خواهی از ملک و جلال و عز و جلال بخت خود تاج و تخت و دستک
گو بخود بانی که هستم پادشاه از اوج عزت آرم و در قهر و جلال
زاد و سیکین چون که ایانیت کنم
گاه در کعبه حنانه گاهی کمال گاه اندر درس و بحث و قیل و قال
بر روی بر یک خیانت انتقال مگر هر بی زین قیل و قال آتی بجال
پس بسم و علم لغات کنم

که بپسند فخر آری که با سحر^(۸) لاف مادمین بی برنوم و بزم
 غافل از روح و پرواز بجسم بشنوی کردانه اگر تو این طبع
 تا که از آن گنج چشمت کنم
 که چو طوطا سان نمائی گوشتی که چو بختان سگ کنی در شک تو
 تیغ شوت چون خوسات ببر همچو زغالان مشه خواهی سحر
 پس زین منسج نمانت کنم
 که دست نخوتی گشت جام که دست شوقی گشت کام
 که دست شرفی گشت نام که از این باده هستی دام
 کی حشر از عمر رحمت کنم
 چند معزوری بخود ای شوخ شک جلود نمائی چو طوطا سان بخت
 بگذر ازین زنگ بوی نام نیک پای خود چوین با سرت نایب بخت
 در نه در زشتی چو ز غایت کنم
 چند این کبسه و غرور و سرکش فتنه و آشوب و جمل و ناخوشی
 در شرابگیری ز چه آتش و شمشیر آینه از خاک توئی از آشتی
 که شوی سرکش چو شیطان کنم
 نقد جان تا چند صرف آب گل سازی و یکدم بگردی مفصل

مگر چه داری ز گل یکدم بل خوش برون آدم ترا اندازد گل
 مننه که مادی غایت کنم
 اهل دنیا سب بر اعمی دهند شاد بشارت آب و گلند
 از حسی خود ز قبحی غافلند منکر بینائی اصل دهند
 واقف از احوال نمانت کنم
 که تو بینائی قدم بر نگذاشته با اعمی و لان گستر گذاشته
 صحتی با اصل دل آینه گذاشته حرف کوران را بلال و کر گذاشته
 ورنه صتم یکدم و غیبت کنم
 اصل گل را قبل خاک زنگاه اصل ل را قبل شد روی نگاه
 ای تو مشتاق نقای کردگاه کار میکنی کار میکنی کارگاه
 تا نقای یار آسانت کنم
 تا کی در بحر غفلت اندری زمین تغافل داشت حیرت بری
 بین زمین غفلت برون آوردی وارده از کوری و لالی و کوری
 زمین تغافل تا که جزات کنم
 اختیاری دادست مستحقین خیرت و شرف و انوارم خم مشین
 زمین و هر یک که میخواهی بکن فصل خود را مانده بران زمین

در جبرانه زندانت کنم

صلی دادم ترا عسر در / تا کنی از بهر عیبی برگزینا
صرف کردی بوی و حسن / چونکه کردی ز امر و نیم حشر

بس کار خویش حیرانت کنم

بدر غمت گشت مانند حل / از دقیقه روز و هفته مالد
گامت از پیروی دیری ملا / خود نمود این عسر بر تو جزو

بس ز دور و درنج پیمانت کنم

بس تعلق هست جانت را / سخت آید در هم جان با سخن
آفت دروان گز مانی ای حسن / در همه عمرت پر داری سخن

سخنی جان کنده است کنم

تا نپسنداری که هستی این / یوسف جانی بر آزار چاق
از عسیری باز و موسی / خود ترس از جان تن بریون

در نه اندر جسم زندانت کنم

انان ای راسد و بیکاه / آفتاب عسر سوی چاشد
یک روز و هفته سال و ماه / رسته امید تو کو تا و شد

خیز تا هرگاه یارانت کنم

(۱۱)

چیت دنیا حست و درنج و مال / عارض افغانه و خواب و خیال
ایک اندر جبع مالی مالد / مال تو ماست چیت را با

در نه اعمی چون جسم صانت کنم

ای سر در خنطنه کن عی / در چه کاری مصیبت یا طاعت
گر بود طاعت نرایی غنی / و بود مصیبت نین انی فنی

سرگون در چاه نیست کنم

سیتمندان را کنی گزند / در محبت جان براری حقی
در کشی بر صغیفان جنت / مر ترا باشد در همان رحمتی

مورد العاف صانت کنم

گر تو خواهی دولت پانگی / بگذر از این پنجه و ز زندگی
تا نبیسی محبت و شرمگی / بندی کن بندی کن بندی

تا بکشت خلد سلالت کنم

چون شوی تو بنده من مان / عاشقانه جان نمی قسبان
من از آن تو شوم تو از آن / جان مانی جان مانی جان

زنده جاوید و جانات کنم

زنده سازم تا بخود جان / آب سخشم در و مرجان ترا

چون تو جای من در دود
کیانی سرشته آفاق
گواذر کعبه و کامی بد
گوزاید من برداری غصه

خستہ کوه و بیابان کسم

در طلب وایش ای یار کلو
بسج کلو کلو کلو کلو کلو

و خود و اندر حسان مارا
جستون جستون جستون

ما خبر از سخن مرغان گفتیم

از دوا صالم که تو میجویی خبر
بایدت بیدارم شب تا صبح

ما بوصول عویش خدات کم

چشم دل گربازداری سوزن
خود بدل بپیشی هماندوی من
تو تو چون شفتی می
تو من تو کسب می می

بک خبر از وحدت جانت کنم

و توئی آینه انوار ذات
مستی کن خویش را خجسته صفات

و خدای نور از آب حیات
قوت دل در ایمنی با قوت زکات

ناچر محسوسات و ثابتات

آن دایم از که دست مرا پُر ضیاء گردانم و آفر ترا

تاجِ مِردَمِ نَمِ بر سر ترا (۱۵)
از صفات خود کم ز یاد ترا
قبله و حُسنِ خوابانت کم

گرشوی تو هست از شرب طوبی
در دولت پیدا شود آستان نور

ببینی اندر دل تجمل غلور
بی رسی بر آیت آمده نور

از جمال خویش حیرات کنم
گر خوری تو جبهه از غم بم

تأقیات باخنین می‌ایم
ست اوئی ست اوئی ست اوئی
در ساطورق مہانت کم

زندگی بی عشق جان بسوزد
حسرت آب تقاریر دوزد

ارحیات و عشرت دوزد
خسرت از این مذکافی دوزد

از حیات خود بیست و یکم

از تهای خویش شادانت کنم

همچو طوطی خلق کند بار من
فیت ازین مهت از دل و ارمن
بر زبانم میگذارد دایار من
گرچه دزدی تو برگشت از من

ان عدد او سن بسم

باز خابش میخندد و دل از نیز
 گزیند و سیاه گوشت از نیز
 نمک برای عطر آن یاز نیز
 گویم اشعاری در این گفت از نیز
 تا خبر از سیر عرفان کنم
 ای پسر خود جسم خدایت کنم
 پخته و کامل چه پیرایت کنم
 خود که ای شاه مرادت کنم
 پس ملک فقر سلطنت کنم
 جازه فخر و قاجار و دولت
 بنشین و علم لدن آموزت
 در وادی معرفت اندر دست
 خود بدل شمع یقین افروزت
 روشن از انوار سبحانیت کنم
 ابتدا علم شریعت ای کتب
 یاد گیر که از فقه دین خدا
 خود به ستورش عمل کن هر کجا
 چون شوی اندیشه شریعت پیدا
 پس طریقت را گردانیت کنم
 در طریقت بروی کن زاهد
 پر بگو و عارف از حق خبر
 از جنابش در پس فکر و ذکر گیر
 چون در این راه ای پسر گردی
 پس حقیقت را بهم آسانت کنم

در حقیقت باریافت گیر خود
 تا شود این نفس سرکش رام تو
 از ریاضت دست بگیر و دست
 در نفس ای خود وصال حق بجو
 تا خبر از وصل جانانیت کنم
 چون کنی کار شریعت را تمام
 در طریقت بر نبی مراد کلام
 در نفس ای خوشین منی تو کلام
 وصل جانی وصال فی دست کلام
 از نفس فی الله اعلانیت کنم
 ای تو ناگرد و شریعت را تمام
 در طریقت از بهر بس بناد کلام
 قلب اتی خویش را بهر عوام
 خام خامی خام خامی خام خام
 پخته شود نه چرخانیت کنم
 گویا داده و جامی بسوز
 در بکله شهودت و کامی بسوز
 در بقیه شریعت نامی بسوز
 نارس و ترش و کین خامی بسوز
 زین توبه سوادان پشیمانت کنم
 گاه از پروانه گویی که ز شمع
 که سخن از نطق رانی که ز شمع
 که حدیث نمک خوانی که از شمع
 چون کنی این کار را از شمع
 و آنکه ضمیر بکلم و عیانیت کنم
 چند میلانی بعلیت از غیبت
 از فو خفا و اشی از غیبت

علم و حقت پیش علم درین ^(۱۸) نیست الا قهر قهر و کفایت
 بک خبر از بحر عفات کنم
 گر ز خل زشت خود نامی متقی و مؤمن و مسلم روی
 جمل را بگذاری و عالم روی چون ز عیب نقص و نام روی
 غامض و منور و خفایا کنم
 چون که دانستی ولی معلوم مفرم حق را در حق مشتاق
 بسند و دان قراین من با آیت انکسرت بین اصنام
 تا که کامل دین ایانت کنم
 گر بکشتی و لایم پانے گر بجبه با ضایم پانے
 گر با خلدان رضایم پانے گر بجای جای پانے
 خدا از همه شرف و عفات کنم
 گر ز نام شمه خوابی نش مفر کل فاسم نار و جان
 ساتی کوثر امام انس و جان جان جانم جان جان جان
 اگر از تو صیغ بر ذات کنم
 ان علی عالی آملی شرف عالم ایجاب در آور صیغ
 غیر ذات واحد واجب و بی چو چو انی بخوانم لا تخت
 کف جز از قلب امکانات کنم (۱۹)

ذکر توحید ^(۱۹)
 از هر طرف چن کنم من دوی لایان کنم حمد و ثنای او کنم حق زخم بر تو کنم
 من کیس الا بگویم
 چون بیلان کل میگویم از سه کل باای سه نادر حق زخم بر تو کنم
 من کیس الا بگویم
 مانند رخان سه دارم ز دل او سه باغچه زیور حق زخم بر تو کنم
 من کیس الا بگویم
 مردم تیرین بی چن گویم چو کف کف لکنت ملک کف حق زخم بر تو کنم
 من کیس الا بگویم
 در جستجویش کو بگو گویم چو کو کو کو بر یاد او از چار حق زخم بر تو کنم
 من کیس الا بگویم
 من طوی سدر دارم لب مقدار بر خاد و بر گزار حق زخم بر تو کنم
 من کیس الا بگویم
 چون بستان تیر در زیر بار حق یا دارم لب صند حق زخم بر تو کنم
 من کیس الا بگویم
 اندر لایب در دنا اندر سوال در دجا بنجام بیداری دنا حق زخم بر تو کنم

از به آن جانان با حاصل دینان با نعلستان حق زخم بودیم
 من نیس آلا بودیم
 در خروشه نفع و زگر و من کردیم از هر چه او جسد حق زخم بودیم
 من نیس آلا بودیم
 چون با تو دارم کار گرا باشد از او منورش بر او حق زخم بودیم
 من نیس آلا بودیم
 جانم پارت از جانم مستم به از نام چون مرغ حق بر نام حق زخم بودیم
 من نیس آلا بودیم
 ای همه دو عالم جان دلم تبار باکم و با من تبار حق زخم بودیم
 من نیس آلا بودیم
 ای جانای جانان زکرت حق جانان در حلقه ستان حق زخم بودیم
 من نیس آلا بودیم
 بجای این فرستاد بگوشه زکرت بر این و شن این حق زخم بودیم
 من نیس آلا بودیم
 آه غلغله نفسا ما غلغله اربابا اندر من با شتا حق زخم بودیم
 من نیس آلا بودیم
 چون بند از خود دارم نوا از نواز دل با گوشش جگر حق زخم بودیم
 من نیس آلا بودیم

(۷۱)
 ناول علیا مطهره العجائب

ای دل به بسته با میر علی نازیم جان در دین قصه مردانه در اندازیم
 باشیم که دی بر جگر نرسدیم در حلقه ستان با نغمه هم آوازیم
 هر کس کمی نازد جسم صلی نازیم
 از دهن عشق حریفی بولاییم دیدیم جانش را لاجل لایخاییم
 زمین آیت رحمت الا الله ولا حول الا الله و لا قوة الا الله
 هر کس کمی نازد جسم صلی نازیم
 تسبیح ناز و مرام مردم سجده دیدیم که به هم دارند قاصدا
 بنات و قصور و نواز عابد و نواز با جود و ریش با جود و ریش
 هر کس کمی نازد جسم صلی نازیم
 مادر و سر کوش از کون مکان خسته دیدار و ریش از هر دو جان خسته
 زنده شده از بوی هم از دل جان خسته خود از رخ این می آید و بر اندازیم
 هر کس کمی نازد جسم صلی نازیم
 خاک نشینان انگیزه حسیرت با ما خدا شستیم از جویستی
 از جام بود آب کشیم خراب و از غلغله شوشتن چون مرغ بودیم
 هر کس کمی نازد جسم صلی نازیم

بر چند خستیم نغمه پنداشتیم ^(۲۲) در کفایت انکار شایسته و نعلیم
در سپیدی موها گوش بندیم گوینده زواریم یکتا ز بهمت ایم

هر کس کمی نازد جسم صلی نایم

گویی درونی دیم بی این بخت خوریم از غم و ستم دیم غم مع نوریم
باجسم و خلایک صد شکر که منقودیم از غم خدا پیرا باشد غمت ازیم

هر کس کمی نازد جسم صلی نایم

با غلظه آلوده بر چند پریشیم با غلظه آلوده مبعوضه ز جانیم
با بود و نابوده خود شاکر و خدایم ز غم غم با غمت چون آشته تازیم

هر کس کمی نازد جسم صلی نایم

پاکت دل بیند از کینه و حسد از بختیم سرور با جسم دوری ایم
باجمت شاییم با وجه و طرب من از حرص که دانی در کدیه دور آیم

هر کس کمی نازد جسم صلی نایم

از غم غمناک ما چون گل نایم لیکن با بیتی در چشم خان خوریم
بمسجد و ارباب همچون لیل جانیم که جسم و حسدیم آناه شب بایم

هر کس کمی نازد جسم صلی نایم

گرسنه ز بر جانیم پارسه افرویم سالوس نمی دیم از حرکت و پاپایم

دیوانه بسیران ما جانشین زانیم ^(۲۳) بر سنده لولایم با غمت آهسته ایم
هر کس کمی نازد جسم صلی نایم

با دوست پیوستیم از خویش بریدیم از جام آلت کنون اول خوش مستیم
پیمان محبت را صد شکر که شکستیم با ذکر بی حسدم و ساز و سم آیم

هر کس کمی نازد جسم صلی نایم

ای ساقی جانانه می دور رسیده ایم تا باز کشیم از دل ما نغمه مستانه
دی مطرب غزل زان لب کینه بر خوان و سازنا تا با توبی غایم

هر کس کمی نازد جسم صلی نایم

ز کربلای سینه دامن نایم شد طاعت که بوی آن یاد علی باشد
بستی که وجودم از او ادلی باشد ما کفر نیکویم افغانی سایدیم

هر کس کمی نازد جسم صلی نایم

بوقش مدوی مولا

از کفن غم می بر ما

نَادِ عَلِیَّ مَغْلَسَ الْعَجَابِ تَجِدُ دَعْوَا لَکَ فِی الْوُجُوبِ
کُلُّ حَسَمٍ وَ غَمٍّ سَجْدَیْ بِعَلَّتْ لَیْلٌ بِمُحَمَّدٍ لَوْلَا لَیْلٌ

دش بودی از هر طرف تمام و جلوه کرد از همه می شنیدم این شنید
چون بود خدایش دل به کفایتش جان بخت خدایش بر پروی ران و
خوبی باغ در تحمید بر خاورد و پدید سر نکسته توحید ذکر بیل و کلو
کردت بوش آید هر زمان بروش آید از بخت بوش آید بر کار و طرف
برش اگر بود جانک بشنود ز نای کوی در یکسان و تن نیز نشد تودرتو
طربان بکشد ز ابدان بکشد جان بکشد خود کعبه از همه
عاشقان بشید فی شادان و چشمان عارفان بدانی با نای بوی حق بود
گر کفشد و این با بوردتین با کز همه همین با این ترانه نو
این جان آن عالم ذکر آدم و حاتم است نعمه ما هم ازین و شاد او
بر دوازده سبک سوز ساز خلد کلامت و نقد و کلام در سماع فی قاف
بر مادی و هر کون ذکر موسی و فرعون از هزار نقش و کلام و همه دعا
در همه جهان لبه غیر حق بود و کلام این کی بود و همه باقی و حق چون بود
غیبه خالق کیمیا هم ذات و در این درجه عالم خالق و کرم خود کو
چون همه خدا باشد غیر او کجا باشد بلکه محو و لا باشد پس تو با خدا بر کو
بند و دم و هر می شنیدم از ذکر بود و بر با بلکه از همه بر تو

بمیان حق پاکسته محقق که ذات بعلت کند سیر الی الحق
از بیم درین بود نیز بود سیر بین است و غیر نگر کردن مطلق
اگر بخت و دعاست گذارش بر است بدین سیر است ازین و اطلاق
نوجود و عدم بود نه افزون و کم بود بهار همه دم بود نه وصل و فراق
چون یار خدا برسد ز کجاست بدل قدم جدا بکوبن و حق بر حق

در آید حق بر آید حق
دوم باشد حیات کی حق است و کلام بدان که را نیکو در آید حق بر آید حق
بر این نکت تراکم در آن فی نفس کم نیکو نکت در آید حق بر آید حق
ترا که در دم آینه فروخته دم نماید باشد خارج از این در آید حق بر آید حق

شاد و نجف - ماه و مدینه

اصوفیان را پاکست سینه از کبر و شجاعت و زخم دین
بهر رهای آن بی قسره بر جانت در دل و سینه
بحرفا و عشاق جانب خوش طبعی بود با دیده باز
بی یار و خفا فرج همینه بی رحمت با رنج همینه
چون از خدا ای بند و کسینه سازد برایت روزی خدا تو
دیدار بی هیچ ضرورت همینه شاد و نجف ماه و مدینه

ای غافل بی مثل که داند توئی تو
با کلفت تصافتش بخارند توئی تو
از طفت شب روز برآند توئی تو
از مرد و کنی زنده تواند توئی تو
بخشند و رزاق دلشاید توئی تو
ای شایسته جان دایر همه جان
پیداست کبی جان و اندر همه جان
گوشت نمائی و گهی هست نمائی
تو دیکسته از جان دل تا تو بانی
پیدا و نهان گوهر تابد توئی تو
دیوانه و عاقل ز تو خود جام گرفتند
جام از کف تو نچند جسم جام گرفتند
مردان در بهت جانب تو کام گرفتند
جان با تو جدا دزد تو کام گرفتند
جانانه و جان بخش و ستانده توئی تو
آن طوطی شکسته سخن امان تو دار
و آن بلبل شیرین سخن افغان تو دار
قمری طرب نغمه پستان تو دار
صد قول و غزل مرده سخن تو دار
اینا همه سپا زند و نوازند توئی تو
ماتی ز کرم ساعسه می انجم بهجتی
بخشیده و دیکسته پیاپی پیاپی
مطلب بزرگ این نغمه تو با بخت توئی تو
کو تحت یلمان چو شد جام هم گسسته
در هر دو جهان ندو پانده توئی تو

تجاده ز مسجد سوی میح ز کشیم
دخت نغز از کعبه به تحن ز کشیم
در شمس و دود و دای و دای ز کشیم
چن آنک ازین خانه دای ز کشیم
دیدم همه جا صاحب سازند توئی تو
صد قافل دل بسته بیک سوی دیدم
جان همه در قبضه و نسیه دیدم
نطق و دجس را همه دوی دیدم
چون بنده و خدا جلوسا گوی دیدم
مقصود همه حمد پسایند توئی تو
توحیدیه فی جذبات الوجود و توسل بولی عصر علیه السلام
دوش در دلم آمد عشق یار پنهانی
از منم و رخ رخسارش نماند توئی تو
بود صحن رویش آیه های متنه
رقعه ام در این بخت نماند توئی تو
پاکبند درویش چن سازد سلطان
گرشبی خیالت را ای صمیم بر گیرم
عمر زنده باز آید زندگی ز سر گیرم
کافوم اگر جسته تو دلمبری و گیرم
از تو که بیار و تیرمین جان سپر گیرم
سینه و سر و ساعد چشم گوشن پنهانی
بین که بر سر کارت صبر تو چن ایمان
بجای مانده از حد و دما ز در مان
همچو زلف شکیفت کار مار پنهانی
زاد از این بخت ای خدا پنهانی
ما و کفر زلف یار زاده و مسلمانی

کردیم خرابی عشق تا به نوبت
 یکی گفتم غارت یکی گفتم جنبان
 خا طس پریشانم تا زلف یازغان
 گفتم ایدل زکارت ای محب که بجای
 گاهت پریشانی بر سر پریشانی
 طالب جمال یار و درویش بودی
 که بگوشت مسجد که بجای خست
 در خلق انداختی زلفه دارغان
 او بجه که باشد مقصدش بودی
 که کجبه اسپادم و در بر نصرتی
 سوخت هستی مار آتش غم جهان
 ساخت یل محسوس می خاند و دران
 نیست غم دلدار اگر خراب که سودا
 که چو برق خند امم که چو ابرو دلان
 خندم از پریشانی گریم از پریشانی
 سوز ناله و زاری ز دل کباب الی
 دل ز داغ محرومی و انا تاب الی
 کشی دل عاشق غرق خون آب الی
 گردی خراب است غم غم خراب الی
 زانکه در خراب آمد گنج بر سببانی
 حال داشت ایجان به چو شمع و پردان
 خون ماحلاست باد کشی اگر بانه
 مادر خیش بریم هم در خوشی بجای
 مالک دل مانی زانست این غای
 خواجهش اگر سازی یا خود برانی
 از زبان دل هر کس که دهم تو گوئی
 خود بر او یا بسیه در طریق تو پویی

باشم جان مردم از شمشیر تو پویش
 هر کس از درد پنهان و دصال تو جویش
 مسلم و یهود و منجند و کسب نصرتی
 شرد و ترویی این گل باغ و بستان
 وید روی گل بلل ز طرب غم خوانش
 شکوه اخوان عاقبت گلستان
 یوسف عزیز مصر باز سوی کفان
 روشن ز جالش بین چشم پریشانی
 ساقی بذر اندازد از کرم تو جامی
 مطرب غزل بر خوان بانوی چغت وانی
 خوشتر از چنین ساعت که کجا کردی
 من نمی ازین مشرت کی دهم ملک کی
 ملک دولت بانی که دکت غانی
 قاست شما بنادر جهان قیامت کن
 بر چه سرافنده ازان انصاف کن
 پرده بر فک از رخ ماه و علامت کن
 کشتن نامت را از روی غارت کن
 بر تن هر روی بر همه حبان جانی
 برودیت ای چشم دل برودایم
 گرچه از که ایا نیم چون تو بادشته ایم
 و در کثرت حسان نارسیده داریم
 بر امید صفت و مایی گنه داریم
 کیت بندد را بنجد غیر چون تو سلفانی
 یاکریم

۳۰
ذکر مہم الحی و بار

بیاضی خوشی از آن جام برنجی بدو از جسم کنی با بخش پایی
جوئی به

کہ این غمطوبت ز خضای دولت
می از غنجد کعبه ز زانکوب بود می

کی جام گرم کن بیفتی ز کمر کن دست من کن با قبل کی می

بین فصل اول و ثانی فصل دوم
چون خوشتر بود بدین جسمی

توای مطلب تن بر باد پرستان
زین یک مده تن باد زلف دنی

همان جای خرابست بنایش سه است
مگر چشم تو نخواست کجا بدجم و کوکی

و آن یار سرمه مرادیه خنجرش و آن بسته نغمه بزدبانگ کدپی

تو هر که بپند که جاوید و موند
بگوئی که کسی هست نه بگویند که نی

(۳۱)
ذکرنا و علی

فَاعْلَمْ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

شمع مسند بحر المحلی نوران دید تهرلی
بعود دایره برلی عقد و شایسته دهرلی

جاء زهير بن جهم
 وضع يده على راسه
 ودمدم بعدد بكاء
 وكرهت سائر القاصي

کودک را مکن نما بجز باعث ایجاد جان چو
شادانک و مایه دود جان می بجز

احمد رسول درواز
بر دو امانت
در صف سجاد نقیاء
عون فرب بعدی
نار علی

میر علی قلی خان در دست راست عظیم
کامیاب میرزا حسن میرزا حسن

میرزا حسن میرزا حسن
علی شود و در زمان سازی گویا

نیست و هوش من ^{ناروغیا} آن که از خانه خود ^{ناروغیا} رفتی ز در و در ^{ناروغیا} در کن زید و خود را ^{ناروغیا}

بِقَامِهِ الْعَدُوَّ يَأْتِي الْوَيْلُ بِالْمُفْلِحِ الْعَجَّازِ وَالْمُضْنِ

محکم دوس پر مرتبی محفل کہ اجل سفیدی اوصاف ہے
و موقع شاید دہر کا شکلی میخواب زلفی و گویا بانی

يا قاهر العدو

نامش علی بن محمد است و هرگاه چراغ روشن است بخود علی خدای لی که خدای تقسیم محلی و حدیث

طاهر الصمد

عشق ابوی شد قدنا خاکست شریقره ای جان آرد تو صاحبم چو نیاید بود که تو جوهرم چو نیاید

طاهر الحداد

خاستاق تو مار پاناد خبر داد تو طریق بوی الله
مار اینجی صراط خود و دهم راه را تو حق غیر دست باطله

طاهر العبد

بِأَجْلِ تَقْضِي مَرَدِّ مَصْلُوحَةٍ
وَأَيُّهَا بَحِيثُ حَقِّكَ مَرَعِيَّتُكَ مَقُولُ نَجَاتٍ
وَلَمْ تَكُنْ مَبْرُورَ الْإِنْفِاصِ

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

هر چند خسته خاطر بودم گشتیدم پوز میرانم عالم گشتیدم برشته لای تو دل سختیدم چو در وجود تو بودم

امير القصد

عزیز کنی معافی است جنت باشتیاری است دوش نبی جان نبی است ذات بر وجه الله

الحمد لله

خضر عقیق در برابر سالکان توئی خود چار ساز چار و چار توئی درین درو عجب نامزدگان توئی چشم مرغ بزرگ بزم و محضه

6

شوق ذات حق و ایشایک جو صفت حق تعالیٰ عالم زندگیت جو ہست از حق مبرا کنی غرور

— 2 —

ایں نامی لب شیر کرد کا سلطان چون از فیض اسرار برستاند و دریم بند آواز کرم کنی فلان را تو بے

رحمت

توحيد

آفرینش مظاهر است جلوه از جمال دلدار است

آفتاب منور ذات کمیت
ما سوی الله صفات انوار

مذہب

ای فہور تو درجہ اشیا دی وجود تو برمجہ پیدا

ای ز حدت و حرد نامو
دی ز بود تو ممکنات پایا

ما تو سہ و قائم و عالم تو سجدہ و قائم و دانا

تاریخ و جغرافیہ

الحجاب بان رسا

بم پر دم ہی دو عالم

هر چه گفت تو نصبت نمو
از بود زست و از بود زب

نمترین وصف و الجمالی تو برتر از عقل و فکر است

فیض تو بی حدود و زمانی است
بحر و کان قطره دار آن دیا

ما کف آن چنان در بزم
 هست از بحر فکر و جنب
 جنبش از حبه و موج ویست
 آن کشا ند به طرف مارا
 چیت هستی مانی از حبه
 چیت هستی ماکف دریا
 آده از صفات و اسام
 سوی ذاتش روانه ایم آسما
 از صفاتش ذات شو شعله
 روی طلب کن از اسما
 هست در ذراتش خورشید
 هست در قطره اشان دریا
 گوشش کن بین که با تو میگوید
 جمله ذرات صامت و گویا

که همه هست از مغز و پوست
 بند دوم
 اثر پرتوی ز هستی است

آفتابی بروشنی مشهور
 تابان بر تو در عبور و مرور
 در تجلی است و اتم الاوقات
 پرتو از آنست که در دشت قیوم
 پرتو نور بی قیاس و حدش
 کرد چشم جهانیان پرتو
 مشرق اوست از جهات بود
 پرتوش از جهات کرد ظهور
 بس ز پیدائی از غلظه عالم
 پس از نزدیکی از حبه دور
 این چنین پرتوی که گاه در دل
 با تو باشد بعد و قرب و حضور
 این چنین نور عالم هست و می
 گشته از چشم خالان مجبور

گر ز چشم کور و اعی دل
 نور آن از تو کی بود ستور
 گر خاشی ز نور محروم است
 کوری چشم اوست چشم کور
 بهر دور از عطای بی حد
 کاف و مؤمن از شکور کفور
 خود سه ندگی او دارد
 از سلیس آن گرفته روتامور
 گوش هوش گرمی تو باری
 بشنوی از هزار سخن طهور
 که همه هست از مغز و پوست
 بند سوم
 اثر پرتوی ز هستی است

این همه هستی بن هما باب
 از که دانید یا ولی الالباب
 هست این مکاتبات بی حد
 خیم بر روی آب بسج و باب
 جوشش اضراب مجروح
 خود بخندد است این جاب و باب
 بنده این خیمه قائم است بجز
 غرق آیم چون گشت طاب
 بحر و کان و جواهر و حش
 گشت از فیض و لغت آن سراب
 خود چه خیر است عالم هستی
 کز پی فیتی است اندر تاب
 شکی ندر او را اندیشه
 کردم از عارفی من استیضاب
 کاین همه هستیا و هستی هست
 کز بسیاریش بود اعجاب
 پس دلمان همچو غنچه باران
 مشکم را چنین جود جواب

که همه هست از مغرور پست

اثر پر توئی ز هستی است

بند چهارم

جم بگردفت و کجاش کی	خافنی در جان دلا تا کی
کف دار انداخته است	کج فارون نماند و حاشی
بس بهار و خننه ان تابان	بس نشسته ار ماد و بهمن دی
در جان خود گذشت ازین	گشت طو مار و حشمتی
غیر گشته را به عالم خود	گیت گوید که و العینان علی
اوست باقی که مخفات از او است	دین جهان قائم است خود از وی
ای ز تو در جهان صد احوال	وی ز تو در جهان نوا چون
تو چو خورشید عالم افشوری	ما چنان سایه و شمال و نی
ماه به مات و ذات و هستی ما	کف فغان و شیشه لاشی
روح سوی تو می کشد پرواز	جان بسوی تو رو نمایی
مرغ به به تو می زند بوی	در خنده اق تو مال داردنی
هستی باز فانی و با سستی	هست فانی و ذات پاکت حتی
این چنین نفس عارفی خوش	می سه و د طاشقانی در پی

که همه هست از مغرور پست

اثر پر توئی ز هستی است

بند پنجم

این به نیستی هستی پوش	نیت جز سایه و شمال و شوش
چون عدم از قدم بر آید	افق اندر سواد ایش خروش
لین ملک چون زده قفس	هست نازنین خدا شود بهوش
خود نماند ز کمالات که آن	بگشاید جبر و غفلت را و شوش
هست امید و ند سوی عدم	نفس عاقبت شود غاشوش
پر تو ذات سوی ذات شود	و گیت هستی فرو شود از پیش
ماد و خورشید را خدای عزیز	بر سبزه برود و جند سر پوش
با کشند جادان شمس و قمر	نیز بهود خویش را و شوش
نه ساهند نه حاصل ساه	نیز زمین مانده اند از شوش
نه کف مانده و حق و کف	نه جده مانده و روح و شوش
آن زمان بگری تو هستی را	که حدشان گزافه در آغوش
چو زمان این خدای با سبب	و سدا می بندد از خدای بوش

که همه هست از مغرور پست
اثر پر توئی ز هستی است

ترجیع بند و لایمیه^(۶۰)
 گویند اگر علی خداست
 گوئی که خدا نباشد
 ج و خ یکے بود بگویند
 جسته نظارت فوق هم
 درین خدا ای خوانی او
 بر این هیچ از نصیر نش
 در نزد مقلدان تحقیق
 بی قطع در وصل جمیع و تفریق

ذات خدا علی صفات
 باشد که صفات مین ذات

ای بنده ذاکر خدا ج
 حق با علی و علیست با حق
 گر چشم دو مات نور تجلیات
 گریستی احل و توانین
 بیگانه ز شمع کلاب یگل
 و جاده کل حق علی و ان
 خوابی که میسره کو تو یا هو
 او بود بود بود بود او
 او بود بود بود بود او
 این فرق و دولی بنیک سو
 از هر دو شود شام خوشبو
 ز نهار تا شب سرازین دو

در نزد مقلدان تحقیق^(۶۱)
 ذات خدا علی صفات
 باشد که صفات مین ذات

ای آب حیات از لب تو
 جبریل امین که خلقت
 معراج نبی و لیلۃ القدر
 قنات علوم پیش ملت
 واجب ز طاعت تو دریا
 شاه ز چو طالعی زاده
 در سیر و سلوک حق پرستی
 در نزد مقلدان تحقیق
 بی قطع در وصل جمیع و تفریق

ذات خدا علی صفات
 باشد که صفات مین ذات

امشب گرم شب برایت
 از نخله بسته و دانش
 یکت غمزه سحر چشمش
 که لعل لبش مرا زکات
 حال جمیع مشکلات
 خود مبطل جمله غمهاست

بی او همه آب زنده گانی
در کام و لعل همه تانت
چش خسته زنده چنانکه فرود
ماهی گننا دوستانت
بر در تو نیک اسم و ذکرش
بویسته در او هم نماند
از سوی خدا و خلق بر او
هر بخند سلام جسم صفت
ای بند منور غم گنایان
اصید گرم ترا نجات
در نزد بدقتان تحقیق
بی قطع و وصل جبه و تفریق

ذات خدا علی صفات

بانه که صفات مین دانت

ای مظهر کردگار با حق
ای مظهر سربار با حق
ای قطب جهان در با حق
ای شاه ملک سوار با حق
ای صاحب فو القدر با حق
ای یسیر فو القدر با حق
ای رازق مود و ماری با حق
ای قاسم نور و تاری با حق
ای واحد چون همه اشیاء با حق
ای واحد و الیه منت پاری با حق
در نزد بدقتان تحقیق
بی قطع و وصل جبه و تفریق

ذات خدا علی صفات

بانه که صفات مین دانت

بند عشیه

برتری عشق از عقل جان

دوستان عشق و صف جانانت
عشق برتر عقل و از جانت
جوهرات عشق و عقل مست عرض
عشق چون جان و عقل چنان
پیش عقل آنچه مشکل و سخت است
در بر عشق سهل و آسانست
دشمن با من طیب دل گفتا
عقل در اوست و عشق در ما
عشق حق نیست کار هر ناپاک
عشق حق پاک و کار پاکانست
دارد آن کس حسنه و که عاشق
آنکه عاشق نکشت نادانست
هر چه بسنی بکار عشق در است
عشق تنها ز کار دانست
شع و پروانه و گل و بیل
عشق داند اگر نه دانست
نه عجب باشد عاشقی نالد
ببسل از عشق کل در افتادست
گر دو صد عقل و جان بشنوی
رایگان نشود آن که از دست
هر گوی خدا فی دینی است
بند و در کیش عشق مسته است

بند جهان عقل و جان عشق

معد از خلقت جهان عشق است

بادادی برون شدیم بایا
 تماشای کود و دشت و بیا
 اگر گریان بدو چمن خندان
 در عین آن و برین آتش بیا
 غلت بند و دشت که در بر
 کود را بر لب بر سر افروا
 خوش سهودی بزیویم بر
 سار از دشت و بکب و بیا
 بل از باغ و تهری از در
 غفلت افکند و بر تر از در
 صف کیده و باغ و دوش بر
 سر و شما و بید و کاج چیا
 رسته اندر کنار جوی روان
 گل در میان و سبز و شیا
 ز کس و اعلی و نیلوفر
 تا قم در زین و قرض و بیا
 میزد باد و میسر و بر سو
 بوی عود و عیس و نکت تا
 جوی در زیر هر درخت و
 شرح جنات و تنها و انخا
 گر بخوابی چو بنده ای هشیما
 خود به بیسی عیان حقیقت کا
 در بهاران بر و بطرف چمن
 بنگر از هر کف و مضطرب یا
 تانوشی بگوشن ل بر دم
 از یاقین و سبز و شیا

«هر گسای که از زمین و»
 «و نه و لا شکر میست که گوید»

ای گرفتار بخت نقش و نگار
 دید و بکشت بروی نقش و نگار
 خناین یار و اک می بسنی
 پرتوی دان و جیل و دوا
 با تو گویم برای وصل و جز
 گر معقول یعنی افتد
 نقش با نگر و صفت نقاش
 خوشتر آید بخت ای هشیما
 یکه نقاش و صانعش نبود
 خود و انصاف ای مکرر نقاش
 این همه نقاشی نفوذ عجب
 کی بود بی وجود مستکار
 خانه با نگر و نقش و بنا
 بت معقول یا کوی معا
 خانه این چنین صحن و طویل
 بی مندر کجا شود ستوا
 اندرین سقف نور از قدرت
 کن نقشه نوی ثابت و بیا
 که همی بر مدار خود گرد
 بی دستور و قصور اندر کار
 چرخ گرد و حسر کجا چنی
 چرخ گردانش بیسی اندر کار
 همچنین این مدار چرخ و کف
 بی حسد الی کجا شود دوا
 پس بخود کی شود چنین بر پا
 آسمان و زمین و بل و بیا
 یک مثال و گویا گویم
 گوش کن ای تو ذرک و بیا
 با تو بیند خط بود معقول
 یا کوی کاتب ای مکرر گفت

(۱۲)
 حرفهای خط وجودت خوان
 تاشی مستدل بر این نشان
 گوش چون چشم همچون بین
 لب چو باخون ز صفحه رخا
 باب گوش چشم لفظ محبت
 خوش نوشته است عالم الا
 این که لغت بقدر فهم تو بود
 در نه او خود بخود کند انصاف
 کی تواند که فانی و معدوم
 شایع حق شود مکن انکار
 نور انوار بس بود بران
 سوزش نار بس دلالت نای
 نیست انبارش ازین غایت
 لیس فی الادرغیه دای
 بسند از فیض روح قدسی بود
 که سرود این کلامه و اشعار
 از عدم حسه که در وجود آید
 ذکر حق را چنین کند مکرر

بر وجود خدا خداست گوا

وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

بند توحیدیه

ای خداوند خالق افلاک
 وی روان بخش پاک بر پاک
 ای خیزد شب و شب و شب و شب
 وی بسند از شرک و از گناک
 ز سپید بر کمال معرفت
 پای عقل و حکمت و ادراک
 بنده را بسهم مقدس دلش است
 تا غرق گشت و سر بیدار

(۱۳)
 هر چه خواهی کنی بقدرت علم
 و آن کی از گشت نباشد پاک
 ماهی از آب کرده مرغ از پا
 حتی از نادر آدینه از خاک
 کلفت و آدمی و جن و پری
 همه از مجسم طاعت چاک
 بر آفر تو از سده گردان
 ماه و خورشید و انجم و افلاک
 خالق نیست در جهان جز تو
 لا اله الا لیکن سواک
 نپرستیم جز ترا و کوکب
 می بخیم از یکس از یک
 دیده و کان نبیندی رویت
 کور و اندران خشن و عاقل
 و آنکه حسین را بر او رحمت
 عیث یمن لا یملون تراک
 دل عقل و روان را رفته پاک
 جسم و جان جانیان بعد از
 پایال تمتد تو هرگز
 دست ایمان ندارد از تو فراق
 عاشقان گشت مکان عشق تو
 عارفان از غمت گریبان پاک
 گردنوی تو تبیه می بارد
 دیده از رویت بر کرم طناک
 نیش قدرت اگر پاک کند
 نوشش ملت بر آن بود پاک
 هیچکس را او چیز را ممکن
 نبود با خدا نیست اشراک

أَحَدٌ لَمْ يَكُنْ وَلَمْ يُولَدْ

مَعْدُومٌ لَا شَرِيكَ قَدُّوهُ

ترجیع بند عبرتیه

بدای مالکان دوسے زمین صاحبان سپاہ و گنج و دین
 و ارمان شمس عالی شان جانشینان مند پیشین
 بر کار پخت و زو نوبت است تاجان بود و بود است چنین
 چون نوبت گردش است این عالم شاد و آید غافل و غمین
 پخت و زو کی که دور دور است پستند یہ جور بر مسکین
 که شام هم بگرد این نوبت بر دینای حسد قوم پستین
 مان که ای شمای سرور پیش گرگ مرگ است جلودار زمین
 کی ز دست ابل را بایسد پایتان گشت و پیران زمین
 جرمه نشان جام بزم فنا بر که هستی از کین و دین
 از می و جام و گردش ایام خوش شالی ز دست پستین

می اہل خم جان نکستند

ماسوی اند فدا حق ہے

ای تو مشغول کار خانہ گل پای ازین گل بر آوری شکل
 خانہ گل بردگان بگذار زندہ اگر تو کن عمارت دل
 کاروان فت ترک منزل کو تابسان سی تو ای گل

زود زود آید است اہل ازور دیر دیر نشستہ غافل
 خواہ و ناخواہ عاقبت روزی خود برونت کتہ ازین منزل
 از ہمد عسر و کار و بار جان بخت است نباشد حاصل
 ازور نفع و عطا و عبرت و پند خوش نیش این حدیث ایصال

می اہل خم جان نکستند

ماسوی اند فدا حق ہے

ای گرفت نفس و سخت نماز شہوت آزاد آرزوی دراز
 از چہ دیوار آرزو تو بند یکنی اندرین نیش و فدا
 لب بام آفتاب عمر و هنوز ہستی از بزل و زنگ و فنا
 ساعتی نیست از بزرگوار یاد آور ز آحسنہ و آغاز
 کز کجائی و چستی چہ کے کجا میسہ دی از اینجا باز
 سالہا عمر صرف و نیست یک دوری با خرت پردہ از
 تا کہ فرصت ترا بود امروز چارہ از برای فردا پس
 این بیان حقیقت از بندہ گوش کن از طبع حق نہ جان

می اہل خم جان نکستند

ماسوی اند فدا حق ہے

دوش در خواستم ز جانان
که در آید مرا بکاشان
گفتم ای دل بسته غفلت
کز فزون تو گشتم افشان
ای که از شوق شمع رخسار
سوخت جان دلم چو پروان
ای بجهت تار موی تو بسته
چون دل من حسنه از پروان
جان بدادند در و وصلت
صد حسنه از آن هزار مردان
وقت آن شد بخلوت دل
اندر آئی تو ای حسنه یار
گفت با من حسنه جان یا جان
می بختد دودل بکف خانه
کردی دل تری با من
از خود و غیر خویش و بگانه
پس در آمد بخلوت دل
آن یگانه بکار مستانه
بعد از آن آبی آتشیم دا
بت پیمان شکن به پیمان
خویشیم ز شوق در آتش
یکم و جامی از آن چو زندان
ست گشتم جان از آن صفت
کز دو عالم هیچ پروان
بردم این نعره از مرستی
یکشیم ز وجد تسان
«نیت در خانه دلم حسنه یا»
«نیت فی الله غیره و یا»

دست نامه

آلتی شد بهشت بستاند
آلتی گشتی و گشتی بی دل
بلی گشتم و لا گشتم بدار
بدین به است خود همه دو عالم
تستی ای دلم حسنه عشق بود
خوشا و حسنه ما و مر حاد
بخود مشغول کن جان دلم را
نخواه جز تو خویش آستان دل
دلم آستاند با من عشق
شد چون باغ حبت جان تو از دل
الای ای مرد عاقل الله به
بخواد از حسنه دو عالم از نخل
پس آنکه خواهد از دل حاجت خود
بهر مطلب بود حاجت روا دل
نماند مشکل و رنج و غم و درد
دعای گرفت از بر ما دل

صلای دعوت حق بر دل آمد

نمرا حسنه دو عالم حاصل آمد

الای عذیب کتب دل
بگو از عشق و از تاب تب دل
خوشا پیغم جانان جهان را
بگو شمع جان شیدن از لب دل
خوشا روز وصال لیل و لبت
خوشا آن دم بر ای طرب دل
خوشا وقتیکه دل پر نور گردد
بر آرد سر ز جانت کوکب دل
خوشا سه زو که از روز عاشق
خوشا از دامن جانت تب دل

نصیب ما اگر خود نامزد است
کلا کفر است اندر شرب دل
خداوند ابد الله جان
بموز و آه و یارب یارب دل
ز بهای محبت دو شرایم
خداوند کن خرابم کن خرابم

الاهی غنای خلوت دل
بگوشه‌ی دگر از آیت دل
حزیم کسبه یاد عرش رحمان
ز یاد نگار جان بخش آیت دل
بلکت دل اگر حبس یل آید
بود پروانه‌ی او رخت دل
تمام خلقت کون مکان را
بدان جان طیف خلقت دل
نظاره دل نظره جز خندان
هزاران آینه‌ی برت دل
بیونی برکت کوئی چو کای
خدا باشد خیر از قوت دل
بگویم تا بدانی شکر یزدان
بود شکر و سپاس نعت دل
بود دل محبه رحمتی چون
دو عالم قطره‌ی از رحمت دل
اگر مشتاق رحمتی هستی
منه بر هیچ خاطر رحمت دل
اگر خواهی ملاقات خدا را
به سخنانی بجز در خلوت دل

حدیث عشق و شرح دل در آیت

کسی این قصه داند کامل در آیت

الاهی غنای موش دل
بگوشه‌ی دگر از جمل دل

چو بنشیند بخت دل شمع عشق
به بسینی جلا جان عارض دل
در آن معرض که دل را عرض آید
شبان بسینی که او مخلص دل
جمال و لبه‌ی جانان جان را
بچشم دل توان دید حش دل
خوشا علی که آن بی قبل و کاست
بخوانی حسنه‌ی زمان در دهر دل

ز عشق حضرت جانان چون

نشسته‌ی کشتی دل دریم خون

الاهی غنای سر خوش دل
بگوشه‌ی دگر از عشق و آتش دل
سرخش بود و دلش با دو جان
ز صبا‌ی دهم پیش دل
نمایه عرش بر خرو بهایت
اگر سازد خدایش مغرور دل
دو عالم را دمی دل راستی
اگر بسینی جمال موش دل
نمایه عکس مروت از غیب
گرفت که شود غل و غش دل

چگونه وصف دل دادن توانم

که از گفتار میوز در بانم

الاهی غنای آفتاب دل
بگوشه‌ی دگر از در محبت دل
حدیث یاد در رسم عشق باری
بود خود آیتی از مصحف دل
بزرگواران در برت و شان
برابر لبه‌ی از شد صف دل
نیایی تا بروی شرب با هوش
اگر جامی ستانی از گفت دل

خوارفت کعبه کل بیت و حب از آن صدار و جبهه طرف دل

دل آن نبود که پراختیل و خالت

که دل خود شرای زو بحال

الای عذیب شفق دل زبان و ترجمان شفق دل

جل حق جسد بنیاد کسی را که او از جان بجای آر حق دل

بگیرد فیض لطف و جود و جان ز جبهه با صفای شفق دل

چو خورشید حقیقت با دو صد نام ز جانت سر زنده از شفق دل

بغیر دوست را با یک شراره بسوزد عشق پاکست محرق دل

حقیقت با حجاز عشق را خوش نیوشه از زبان صادق دل

ز دل حسرت نیایی راستگو تر

که دل ز اسرار پنهانست محجّر

الای عذیب محض دل بگو از عشق و دل کن شکل دل

بگو جسم و وفا و عشق و دوستی سرشته آمده اندر گل دل

بگو از دیدن روئے نگویان نشد جز آه و حسرت حاصل دل

بگو جز عاشقان مت جانان که میار و کشیدن محض دل

بگو جز عذیب باغ تو حیدر که امین مرغ باشد محض دل

بگو جانانه از پند دل نباشد بجز ویرانه ای تنزل دل

چو لاله از غمش دل داغ دارد

نه سیل لاله زار و باغ دارد

الای عذیب بدم دل بیان کن شری از پیش و کم دل

عشم کل تا کی خوردن رمان غم دل خور غم دل خور غم دل

حیات جاودان یابی تو یا را اگر جان زنده گردد از دم دل

بگوید خود دل اسپه از لطف کسی کو تا که باشد محض دل

ندانم دل که ام جان کد است بگوید با تو شمع آن دم دل

بش باش ای سلیمان تا ندزد ز دست دیو حسن خاتم دل

چرخ نیم بسل دل ازین عشم

بخون خورشید منقطع و دام

الای عذیب گلشن دل بگو از حالت و شفق دل

سغن از پرده باید گفت بیرون نشاید پیش ازین آذر و دل

بوی دیو و جیسیم و دشمن جان بوس در لیم در هنر دل

فرشته خست دل نه از رخسار بجان بگریز از آه مین دل

ز دست نفس نکار سیه کار بخون آلود شد پیراهن دل

خدا یا منب پروردگار

چشمکدار از هوای نفس مار

(۶)
 الا ای عذیب خان دل بگور می دگر زاف دل
 زبانت بکند آتش است از آن سوزی خوش کاشا دل
 دلم را سوخت عشق و کرد ویران خوش سوزیدن ویران دل
 بجز مرده و فاداشانی از آن کس کو بود بیک دل
 نبوشی نه من و سی خدارا ز نامی و کیش مستان دل
 اگر داری دل جانی عشق را به لعلی ده و جانان دل
 بهشت ای نه سوزیدن عشق قفس یکنه پروانه دل

ازین شوقی که این پروانه دارد
 ز پر با شوخستن پروانه دارد

الا ای عذیب قاری دل که خوابی گفتن از بهشیاری دل
 نباید خواب رفتن در همه عصر که گوی از دوسه بیداری دل
 باه و ناله و افغان و زاری به خود ای برادر یاری دل
 ز بهجت ای خدا بهشت است شرف بخشا بر این بیاری دل
 خداوند با لطافت کرمیت بهشت خود به ده لاری دل
 و حامی بنده را یارب برادر که میخواهد تو با زاری دل

اکی وصل خود را وصل کرد
 دل ما را وصل کرد

(۷)
 مناجات الخفی نامه
 بسم الله الرحمن الرحیم

ای بنده بهر آخرت نیک کار کن تفویض کار خویش بر پروردگار کن
 دنیا پس ای فانی و جای نگر کار برای عالم دار و افسوس کن

لیله ایت در

بیایا در محبت بندگان باز آ که ما به صیانت دست و پا افتاد
 کشاد و بهر اوست با یکتا ز ما دای که ماه روز و محبت از
 چو آیت آیت این بهر محبت که بر زمین بهر دای همان آیت
 صلا و است خداوند منم تعالی بندگان که اوقات کینه دار
 بگوشت میرسد هر زمان مرغ ترا که از آن مرغ جان سپرد
 باش خنده و مسرت و کاین حال که وقت ذکر و مناجات گفتن دار
 برادر دست دعا و قاضی حاجت در این مان که عالم اجابت آیت
 زنی نیاز طلب کن نیاز خود ایل که کار با همه در حکم کار بردار
 غم کنه مخور ای بنده تو کن نیرا خدای را همه بخشایش است و عطا
 بروزه روز برادر که محبت بهت بذر شب بجز بر کوه و داسار
 بخوش نکته سرانی میکند بنده که من غم شوم دل نشیند بهت

رباعیات مناجات

ای آنکه بیافسند بدندان مرا
ایمان سلامت دل جان مرا
افروخته ام بدل حسه ای ایان
خاموش کن چراغ ایمان مرا
ای روز برآورنده از غفلت شب
وی نقش بکارند و حسه شمع شب
از نیک بدوشت و خوشای و غم
نیکو است چو ملک تو کار و یارب
ای خالق جان ای خدایه نجات
چون زهره مات ای آب جفا
داریم امید سیتات را
بود ای تو یارب بری نیست
نام خوش تو بفری نیست
عشق تو و مهر تو و اندیشه تو
اندر دل پاک کوهری نیست
ای راضی نه سپهر و این چرخ غنچه
بر ما تو زلف خویش بگشای غنچه
بر بند و مان ما ز به گفتاری
گمشای زبان ما بختار پسند
یارب بدل حسه که ولای تو بود
جان دل مال ای خدای تو بود
هر پیشه که اندیش کند در عالم
کاری بگشاید که آن رضای تو بود
ایست خدا دست من است بگیر
دست من دل شکسته است بگیر
گفتی چو فتنی ز پای دست بگیر
از پای بر جفت دو دست بگیر

یارب دل من شکست از دم بنای^(۹)
دل را که تسم و سر و کوراست و جفا
چشم چه بر سر شکست از دم ساز
بنیاد سلیم و قانع و گرم ساز
ای نمی خست بر دکان جان بخش
از کفر بختان و دایان بخش
از حد گذرانیم زهر نیک و بی
اندر از به کارمان و دین بخش
دارد تو یارب بر این ضعیف
از جلد و سادس خیالات ضعیف
یارب تو من مان ایمان خوا
بر در و غم و رنج تن و جان
یارب من در مانده اندم چه کم
عمریت طریق بندگی سپهریم
یارب نبود جز تو تن ای لم
از هر دو صحن نیم و از هر دو گشت
یارب نظری بجاالت زارم کن
در مانده گیم بین و بچار گیم
کشتی دلم شکسته ای بار خدای
صد شکر که ناخت از نام کن
یاد تو بود جنت ما و ای دلم
دل جسته تو از طلب کن و ای دلم
بر قلب شکسته چشم خون زارم کن
از لطف و کرم تو چاره کارم کن
در در خط غم نشسته ای بار خدای
بر مرصعت تو بسته ای بار خدای

الحی بگردون خودان هست
که یک لحظه افلاک را کرده هست
با نوار ارواح از جسم پاک
در آسمان خشنای از اسم پاک
الحی بگفت نشان را
در از غریبه جو کرده باز
چو پروانگان موخته بال
بشمع شمعان توانم بخت
الحی بسند نشان خان
که ایان شمع دار حسن پاک
که خانه بدوشند بی طمان
ز سودای جانان گذشته جان
الحی بباد شب زنده دار
ز خود بخبر اگر از سیه یا
با گشت دودید و وضو خسته
بذکر و مناجات پر داخته
الحی بزباد و ارسته است
بغیب و باغش پیوسته است
که بستند اندر عبادت دار
بذکر و رکوع و سجود قیام
الحی بستانندگانین
که محراب و منبر نمایندین
با خلاص صدق بگردارشان
که روی و یافیت در کارشان
الحی به آموزگار ان کار
که خوش طبع باشند و پر پر کار
نمایند اهل راتر بیت
با خلاق نیک و حسن خیت
الحی بتجار پر همیشه کار
بعد از باضابطه باز دران
که کمر و حیل نیست در کاران
که با خوار بارند ولی احسان

الحی بشاق دل بوخت
که جبه عشق تو بهیچ ناموخت
زده شیشه زده و تقوی رنگ
دریده تن خسته و نام رنگ
الحی بردان از کینه پاک
برندان صافی دل سینه پاک
بشاق جام بلا کرده نوش
بستان راز صراحی نوش
الحی بیاران عشق زده است
بهر جوش نوشان جفا زده است
بستان صبا ی جامت
ببوش آفرین دهبوش است
الحی بشاق با سوز و غم
برندان بی کینه پاک با غم
بردان زود فایا خسته
دل و دین و جان با لورده است
الحی بستان بی ابرو
صبوحی زوکان بی پای و
سرا ز پا زده و بازو
بپای غم افتاده و با شکر
الحی چسبیده ان در حصن
بپیمان نوشان پیمان در
بستان با خون رز زشته و
باب خرابات کرده وضو
الحی بستان بیرون زکی
بستان پیش ازین پاک و می
می صرف وحدت زده با
بذکر صمد از ازل تا ابد

(۱۳)
مناجات
الحی نامه دعا

الحی با همه سر انبیا
بنیل لایک همه مرسلین
الحی بپسین کار کنت
که احسن نانی ز ده گم کنی
الحی بر نیکان و خاصان جان
که از بند شونت خلاص کنی
الحی بر دامن تسلیم کن
گنبد از در وقت تسلیم جان
الحی بصدق جوانان شیه
جوانان مارا به پیروی رن
الحی بظفران ناخورد شیر
که اطفال مارا جان شیر کن
الحی دل بند و دانا کن
همینم و عاقل بختیم کلام
علی شاه مردان مهاب
بلوح و سلم کرسی عرش برین
منزل شناسان رسم و رت
ز خفقت سرمه را روی گم کنی
ز خویش و ز قید علاتین خلاص
یکی از ندیمان خاصم کنی
ز خوف و طمع رسته ز خوش نش
ز شیطان تو ایمان مادیان
بصورت جان و بدنی چو پیسه
بخیر و سلامت پیسری رن
بخیر از دم تیغ و پیکان پیسه
مکوشان پراثر شربت و شیر کن
ز بند خود و حسه که از او کن
که بخشی حسانان مادیان

(۱۳)
مناجات
الحی بخت آیتیت
با سار حسنی و وصف کمال
الحی بخت صحت امین
که دینش بود اقیامت پا
الحی بخت علی و علی
که مار از جلد و لایش بر است
الحی بر همه آرقب فایده
که ناموس مارا تو ستودا
الحی بخلق و بحکم حسن
که مار از خوی بدای حسنا
الحی بخون حین شهید
که مار از صفت شایسته چنان
الحی بر هر علی رشاد
که مارا توفیق طاعت بداد
الحی بمسلم محمد بنین
که با شیم در راه ایمان بجا
سیر جلد عبد زین العباد
بتقوی و زهد و عبادت بداد
امام یقین با قسه علم دین

که مارا قسین کن علم و کل
 الهی بجشنه که صادق بود
 که مارا قرین دار بیاوریک
 الهی بوسی کافیه لب
 که مارا بری دار از افسال
 الهی بر شد علی رضا
 که مارا کار بند تو را می نوی
 الهی بخود محمد تقی
 که مارا از بختل و حد دور کن
 الهی بهادی علی تقی
 که مارا از گمراهی و بجهت
 الهی بجهاد حسن عکری
 که مارا از بکسار جاده و فدا
 الهی ببهی با اقتدا
 که مارا بدو چشم روشن کنی
 جهان را بنورش مزیّن کنی

که مارا بدو چشم روشن کنی
 جهان را بنورش مزیّن کنی

الهی دل تنهای تو دارم
 الهی دل گرفتار تو خوشه
 الهی دل بجزرت پادشاه
 الهی اندرین و بسایه عالی
 الهی حسه ولی خود دل نباشد
 الهی پاک کن زگیل دلم را
 الهی سینّه بی کیسه دم و
 الهی سینّه ده تابش کم
 الهی سینّه ده با غنم واد
 الهی سوز و درد آه و ناله
 الهی حسه که راهی غم و درد
 الهی دوستان را غم و داغ
 الهی داغ ما را هر حسنی
 الهی نار شوق جان فرات
 الهی در محض دم آتشی نه

سرم بر سینه سودای تو دارم
 بپای دل خس و خوار تو خوشه
 بجز وصلت غم دل را چاره
 ز نور خورشید و تابش کی
 دل بی نور تو جنبه کل نباشد
 بجز یکن بدل بطلم را
 بر دانت صفای سینّه ام و
 بکن ز لاله گیسو بطلم
 در آن سینّه لی از دوت آگاه
 بسوی تو مرا باشد حواله
 دلی بی نور دار و سینّه بسته
 بسی خوشتر از روح و دشت باغ
 بجز محبتی خود بر آن حسنی
 بنه بر این دل ویران سرایت
 بر آن آتش ز شوق تابشی نه

شب دردت چنان نوز دارم	الهی آتشی جانم دارم
ز نفع خویشتن نفی بر آن نیر	الهی آتشم را شعله آفر
که یار و کشتن از نور صفا	الهی آتشین ترکن ز با من
بوسل خویشتن در دم دوا	الهی از غم جسمم رها کن
دل نا اهل مارا اهل گردان	الهی و مسل خود را سهل گردان
رهی دوا می خند او در صفا	الهی کن مرا از خود خلاصم
منه زین بیش غم بر جان نسیم	الهی ای سکه فارغ کن بنویم
ز نفس و بندگی تن رها نسیم	الهی بنده خود را بخوابانیم
خدائی غصه تو باور ندارم	الهی جسته تو من یا در ندارم
بدل غیر از ولای حیدر است	الهی جز محبت و محبت نیست
بایشان کن بروز خسر یارم	الهی دوستدار بهشت و چارم
بنور معرفت جانم پیروز	الهی دانش و آتش آتم آموز
بده در سایه لطفت پناهم	الهی از کرم بجا گشت پناهم
پیش رحمت نام که پست	الهی گرد مرا غصه از کفیت
امید خود دارد از خداوند	الهی بنده گرد شد در خور بند

کتابه العبد حسن بن قاسم محسنی غفر